

جمال میر صادقی

چشمهای من، خسته

چشمهای من ، خسته

جمال میر صادقی

جمال میرصادقی

چشمهای من، خسته

تهران - ۱۳۵۴

چاپ اول ۱۳۴۵

چاپ دوم ۱۳۵۴

چاپ سوم ۲۵۳۵



چشمهای من، خسته، دهه‌داستان کوتاه

سازمان انتشارات اشرفی

تهران، میدان شهناز اول خیابان مهران

چاپخانه رشدیة

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

| | | |
|-----|---|---------------------------|
| ۵ | » | گرد و خاک |
| ۲۵ | » | این برف، این برف لعنتی |
| ۲۱ | » | شاخه‌های شکسته |
| ۵۵ | » | کوچه‌ای به نام بهشت رویان |
| ۷۹ | » | مرثیه |
| ۸۹ | » | باز پسین سنگر |
| ۱۰۳ | » | چهارمی |
| ۱۲۳ | » | کوچه |
| ۱۳۵ | » | زن نیم برهنه آینه |
| ۱۴۹ | » | چشمهای من، خسته |

تقدیم به:

مهر داد بهار

از همین نویسندگان:

مسافره‌های شب (چاپ دوم شاهزاده خانم سبزچشم، مجموعه داستان) انتشارات

رز، ۱۳۵۱

شبهای تماشا و گل‌زرد (مجموعه داستان) انتشارات نیل، ۱۳۴۷

دراز‌نای شب (رمان) کتاب‌زمان، ۱۳۴۹

این شکسته‌ها (شش داستان پیوسته) انتشارات رز، ۱۳۵۱

این سوی تله‌های شن (مجموعه داستان) انتشارات چاپخش، ۱۳۵۳

نه آدمی، نه صدایی (مجموعه داستان) انتشارات رز، ۱۳۵۴

داستانهای منتخب جمال میرصادقی، انتشارات توس، ۱۳۵۲

آن سوی پرچین (داستانهای کوتاه جهان) ترجمه با محمود کیا‌نوش، انتشارات

رز، ۱۳۵۲

گرد و خاک

عباس به سروصداهای زیرزمین گوش گرفته بود و خردخرد گوشت‌ها را شقه‌می کرد. از توی زیرزمین صدای پیچ‌پیچ داداشش و جیغ‌های پر عشوهِ و کوتاه‌زن بلند بود. هوای دکان گرم و دم‌کرده بود. صورت عباس از دانه‌های درشت عرق پوشیده شده بود.

عباس ساطور را روی کنده چوبی گذاشت. عرق‌های صورتش را با پشت بازوی درشت و ورزیده‌اش پاک کرد و از پشت گرد و خاکی که يك ماشین باری پشت سر خود راه انداخته بود، به بیرون چشم دوخت.

گرد و خاک به نرمی می‌نشست و از پشت آن، کرت‌های بادمجان، خانه‌های کاه‌گلی و کوتاه دوروبر و دورنمای غبار آلود شهر بیرون می‌آمد. هیچ‌کس نبود. خیابان خاکی جلودکان خلوت بود. آفتاب تند و کور کننده‌ای همه‌چیز را زیر خود خفه کرده بود.

گاه‌گاه که ماشینی از جلودکان می‌گذشت و آرامش بیرون را با سروصدای خود می‌شکست، آنوقت مثل این بود که همه چیز بیکباره جان می‌گرفت، آفتاب را کنار می‌زد و درون توده‌های گرد و خاک به جنبش و جوشش می‌آمد اما وقتی گرد و خاک می‌نشست باز همان آفتاب و سکوت، سکوت مرگ‌زده بر همه جا دست می‌یافت.

آن طرف خیابان، روبروی دکان کت‌های بادمجان به چشم می‌خورد. ساقه‌های بادمجان زرد شده و پلاستیک سر توی هم فرو برده بود. تبار بادمجانها را زده بودند و مردم به جستجوی بادمجانهای صدمه دیده و بادمجانهایی که در زیر پوشش برگها از چشم دشتبانها پنهان مانده بود، بوته‌ها را لگدمال کرده بودند.

عباس شقه‌های بزرگ را یکی یکی برداشت و در کنار هم به قناره جلودکان آویخت. بعد به سراغ تنها گوسفندی که برایش آمده بود، رفت. با پشت ساطور روی دنبه گوسفند زد و خندید. گوسفند مغانی دنبه‌دار و پرواری بود. قشر سفیدی از چربی سراسر رویه‌اش را پوشانده بود.

قلابی را به قناره جلو پستو انداخت و گوسفند را بایک تکان به بالا، از سر قناره کندو تا جلو پستو، نفس نفس زنان آورد. یک پای گوسفند را به قلاب گیر داد و پای دیگرش را با دست گرفت و گوسفند را با همه سنگینیش از پا آویخت. به نرمی بانوک کارد دنبه پروارش را از میان دو نیمه کرد. کارد را روی ستون فقراتش پایین کشید و قشر سفید چرب را تازیر کردن شکاف داد. ساطور را از روی کنده چوبی برداشت.

سروصدایی که از توی زیر زمین بالامی‌آمد، دوباره به گوشش

خورد. ساطور توی دستش بی حرکت ماند، سرش را به طرف پستو جلو برد و گوشه‌هایش را تیز کرد. از ته پستو، توی زیر زمین، صدای پر خاش و شکوه آهسته زن و بعد پیچ‌پیچ نامفهوم داداشش را شنید. بی صدا شروع به خندیدن کرد.

آن روز بعد از ظهر را به یاد آورد: پشت پستو سفره انداخته بود، نشسته بود و توی بادیه دنبه‌دیزی را با گوشت‌کوب له می‌کرد. وقتی آبگوشت دیزی را توی بادیه‌خالی کرد، داداشش را صدا زد:

«مگه گز نمی‌ذاری؟» (۱)

صدای عشوهای زنی را از توی دکان شنید:

«می‌خواین گز بخورین، گز چه وقته؟!»

صدای فاه‌فاه خنده داداشش بلند شد.

پرسید:

«دولکه سسه‌است؟» (۲)

صدای داداشش به او جواب داد:

«دراز پادار پاشتش نیست. نکردلی.» (۳)

صدای نازک زن بلند شد:

«چی چی دارین به هم می‌گین؟ این چه جور زبونیه حرف می‌زنین؟»

صدای داداشش گفت:

«زبون انگلیسیه! می‌خوای به توهم یاد بدم؟»

صدای زن گفت:

۱ - مگه غذا نمی‌خوری؟

۲ - زنکه می‌شنکه؟

۳ - بیوه است، صدات درنیاد.

«برووووو.....»

قاه قاه خنده داداشش دوباره بلندشد.

روی دستهایش یله داد. به جلو خم شد و با کنجکاو توی دکان را نگاه کرد.

داداشش با لبه کارد ورقه نازکی از دنبه می برید. جلو پیشخوان، روبروی او زنی ایستاده بود. بیست و دو سالی داشت. پیرهن چیت گلداری پوشیده بود. صورتش مثل صورت دخترها ساده و بی آرایش بود. پستانهایش پشت پیرهن بالازده بود. چادر روی شانهایش ول شده بود. عباس دید که زن سر پنجه پاهایش چرخید و بلند شد و کپل گرد و فشرده خود را جنباند. بسر جستگی هازیر چادرش چرخید و بالا آمد و به يك طرف، پهلو داد. بعد دوباره به پایین، توی چادر ول شد.

نگاه زن از نگاههای داداشش می گریخت. هی می خندید، نخودی می خندید.

روزهای بعد باز هم آمد. توی زل آفتاب، وقتی همه جا سوت و کور بود و خیابان و دور و بر دکان خلوت بود. یکمرتبه از پشت بوته های بادمجان پیدایش می شد، نفس نفس زنان با صورت گل انداخته و غرق عرق و چشمهای براق می چپید توی دکان و بکراست به طرف پستو می رفت. از پله های زیرزمین پایین می دوید و به انتظار داداشش می ماند. داداشش می گفت:

«نمی دونی داشی چه آجریه (۱) نه قهر می کنه، نه می ذاره طا قچه بالا.

من هرچی بخوام به بالاش نیما ره. شیطونه می گه بگیرمش.»
وقتی زن سرکیف می آمد، زیرزمین را از جیغ و فریادهای خوشی
خود پرمی کرد. به سروکول داداشش می پرید و با گازهای جانانهاش
نعره های داداشش را بلند می کرد.

عباس نمی توانست باور کند که این سروصداها و جیغ ها و غش غش
خنده ها از همان زنی است که چند دقیقه پیش با آن همه ترس و لرز خودش
را توی دکان انداخته بود و به پشت پستو پناه برده بود. وقتی هم
از زیرزمین بالا می آمد، چنان خودش را توی چادر می پیچید و مثل
گره ترسیده ای چنان از پستوی بیرون می جست و به سرعت پشت کرت های
بادمجان فرو می رفت که عباس از تعجب دهانش باز می ماند.

عباس عرقگیرش را بالا کشید و دانه های درشت عرق صورتش
را با آن پاک کرد دسته ساطور را محکم گرفت. شروع کرد به شکافتن
گوشت. ساطور را پیپی بالا می برد و میان خط شکافته، روی ستون
فقرات گوسفند می زد.

بیش از هیجده-نوزده سال نداشت. پشت لبش تازه سبز شده بود
اما هیکل درشت و تنومندش و بازوهای پرعضله و سینه پهن و برآمده اش،
او را مردی بیست و هفت-هشت ساله نشان می داد. سینه فراخش
توی عرقگیر سفید و رکابیش خفت افتاده بود. هر بار که
با همه قدرتش ساطور می زد، گوشت های سینه اش، رو به بالا، زیرگردن،
جمع و فشرده می شد و بعد مثل مشت فشرده ای از بالا به پایین، توی
عرق گیر می افتاد.

با هر ضربه ساطور، شقه های گوشت بیشتر و بیشتر از هم جدا می شد

و شکاف بینشان پایین تر می‌رفت و شقه‌ای که با دست گرفته بود، سنگینی خود را بیشتر روی بازوی چپ او می‌انداخت.

همانطور که گوشت، با ضرر به‌های مداوم ساطور از هم شکافته می‌شد، عباس به سروصداهایی که از توی زیرزمین بالامی آمد، گوش می‌گرفت و ریزریز می‌خندید.

صداها آن قدر بلند نبود که از توی دکان شنیده شود، آگس مشتری به دکان می‌آمد، از سروصداهای زیرزمین چیزی نمی‌شنید، مگر اینکه به پستو نزدیک می‌شد.

پستو پشت دکان بود و ته آن به زیرزمین پله می‌خورد، زیرزمینی گود و نمور و تاریک که گوشتها را توی آن می‌بردند تا درگرم نگذشتند. زیرزمین جز پنجره کوچکی که به کوچه پشتی باز می‌شد و پله‌هایی که به پستو راه پیدا می‌کرد، به هیچ‌جا راه نداشت. هوا خورشیک پنجره مشبک آهنی بود که باریکه نوری رامثل مفتول طلایی و غبار آلودی به درون زیرزمین راه می‌داد و روی دیوار آجری روبرو لکه زرد و روشنی مثل یک قناری می‌نشانند.

در میان زیرزمین چهارپایه بزرگی که بی شباهت به کرسی نبود، گذاشته شده بود و طشت آهن سفیدی را روی آن سوار کرده بودند و گردن و راسته و سردست و ماهیچه‌ها را توی طشت به ترتیب می‌چیدند و یخ رویش می‌گذاشتند و هر بار که مشتری پیدا می‌کرد آنها را بالا می‌آوردند و می‌فروختند.

در گوشه زیرزمین، زیر پنجره، تخت چوبی زمختی گذاشته بودند و تشک رویش پهن کرده بودند. بعد از ظهرهای گرم وسط تابستان

به نوبت توی زیرزمین می رفتند و روی تخت می خوابیدند.
صدای برخورد فلزی ساطور و آهنک خشک خشکستن استخوان،
دکان را پر کرده بود. هوای دکان آنقدر گرم بود که اگر عباس هیچ
حرکتی هم نمی کرد، بازخیس عرق می شد. ریزه های گوشت و استخوان
و پیه از زیر ساطور به هوا می پرید و کف دکان پخش می شد. زنبورها
و خرمگس ها و مگس های سبز و چاقالو دور شقه های گوشت می گشتند.
روی تکه های پیه و گوشت کف دکان می نشستند و وزوز خود را
سرمی دادند. خرمگس های ماده با سرهای بنفش و تیغ تیغ خود به تکه
پاره های گوشت روی پیشخوان می نشستند و جاجوش می کردند،
وقتی بلند می شدند مرسفید و ریزریز خود را روی گوشت به جا
می گذاشتند. زنبورهای قرمز خرمایی هر بار تکه ای از گوشت را ن یا
سردست را می کردند و پرواز کنان از دکان بیرون می رفتند.

عباس هر وقت که دست از کار می کشید تا عرق های صورتش را
پاک کند، با ناخنهای بلندش زنبورهای طلایی را از روی گوشت می-
گرفت و میان زمین و هوا دو نیم می کرد و به زمین می انداخت. در همان
حال به سر و صداهای شهوتی زن و غرغر داداشش گوش می گرفت
و می خندید.

گوسفند را تا گردن شکافته بود که پیرمرد را دید. پیرمرد
عصا زنان با پشت خمیده و تا شده مثل خرچنگی از میان کثرت های
بادمجان تندتند به طرف دکان می آمد. سراو با موهای سفید و آشفته اش
پایین افتاده بود و هم سطح شانتهای لاغر و تکیده اش شده بود. پاهای
بی گوشت و استخوانیش مثل دو چوب خشک توی پاچه های شلوار

گل و گشاد پاره پوره اش، می لقید، می لنگید و بازحمت به جلو می آمد. عباس سرش را توی پستو برد و خواست داداشش را خبر کند، اما کمی دیر شده بود. فکر کرد ممکن است پسر مرد صدای او را نشنود اما حتما متوجه می شود که او با کسی پشت پستو حرف می زند. پیرمرد همچنان که به جلو قدم برمی داشت، نگاه چشمهای سرخ و عصبانی خود را به او دوخته بود.

عباس باسه چهار ضربه محکم ساطور، گردن را از میان، دو پاره کرد. شقه ها از هم جدا شد.

شقه ای را که روی دست چپش افتاده بود، به قناره زد. ساطور را روی کنده چوبی گذاشت. انگ نیم خیس و چربی را از گوشه پیشخوان برداشت و بازوی سفیدش را که از يك ورقه گوشت و چربی و خرده استخوان پوشیده شده بود، بالنگ پاك کرد. لنگ را دوباره مجاله کرد و روی پیشخوان انداخت و به طرف پیرمرد برگشت.

پیرمرد رنگ پریده و آشفته به جلو دکان رسید. عباس بر آشفستگی او را ندیده گرفت و لبخند زنان و دوستانه چند قدمی به طرف او رفت و با صدای بلند گفت:

« به به آسد آقا، چه عجب از این طرفها بفرمایین، بفرمایین... »

پیرمرد در جوش و تاب، لحظه ای بی حرکت در آستانه دکان ایستاد و چشمهای بی مژه اش را به اطراف گرداند. بعد صدای خفه و خشم زده اش بلند شد:

« این دختره، این چشم سفید... خودم بسادو چشم خودم دیدم،

خودم دیدم... »

عباس قیافه متعجبی به خود گرفت و شانه‌هایش را بالا انداخت.
بعد چهار پایه را از جلو پستو برداشت و برای پیر مرد جلو دکان
گذاشت و گفت:

« بفرمایین آسَد آقا، تفاقی افتاده ؟ »

پیر مرد کمی از عصبانیت افتاد و با صدای خسته‌ای ، آهسته‌تر

پرسید:

« اینو می‌گم، این دختره نصر تو ... پدرسگ چند روزه تا چشم
های من گرم می‌شه غییش می‌زنه . نیومد اینجا ؟ خودم از تو یخچال
دیدم اومد این طرف‌ها ، خودم دیدم.»
عباس فرصت حرف زدن را از او گرفت:

« بفرمایین ، چطور شد یادما کردین ، چند وقته پیداتون نیست
آسَد آقا . اهل و عیال چطورن ؟ خوبن ، خوشن ، سلامتین ؟ چایی
میل دارین ؟ »

با دستپاچگی برگشت و خم شد ، از گنجه زیر پیشخوان قندان
و استکان نعلبکی ترك خورده‌ای بیرون کشید . همانطور که با پیر مرد
خوش و بش می‌کرد ، از سر چراغ سه فتیله‌ای کنار دکان قوری را
برداشت و چای پر مایه‌ای توی استکان ریخت و به دست پیر مرد داد و
قندان را جلو پای او روی زمین گذاشت.

پیر مرد با دیدن استکان چای ، از حرف زدن افتاد . زبانش را
روی لب‌هایش مالید . استکان چای را با دو انگشتش بالا برد ، سرش را
جنباند و در جواب عباس چیزهایی زیر لب گفت .

عباس جارویی از سوی گنجه ، زیر پیشخوان برداشت و بنای

جارو کردن خرده‌های پیه و گوشت و ریزه‌های استخوان را گذاشت . آنها را آهسته آهسته از کف دکان به گوشه‌ای می‌زد و پیرمرد را می‌پایید .

پیرمرد را از چند سال پیش می‌شناخت و به خلق و خوی او آشنایی داشت . مرد زحمتکش و عیال‌واری بود . اهالی محله به خاطر جدش به او احترام می‌گذاشتند و از او دستگیری می‌کردند .

عباس همیشه به او احترام می‌گذاشت . در گذشته ، هر وقت که با داداشش بگومگویش می‌شد ، پیرمرد پا در میانی می‌کرد و آنها را با هم آشتی می‌داد . وقتی پیرمرد هنوز تا این حد پیرو فرسوده و فراموشکار نشده بود ، همیشه این دور و برها ولو بود . خرده‌کاری - های اهل محله را می‌کرد . اول صبح راه می‌افتاد توی محله ، در این خانه را می‌زد :

« خانم ، سد آقا اومده ، از بازار چه چیزی نمی‌خواین بخرین؟ بیرون کاری نداشتین؟ »

در آن خانه را می‌زد :

« خانم ، سد آقا اومده ، حاج آقا گفت پیام بینم کاری با من نداشتین؟ آب حوضو امروز نمی‌خواین بکشین؟ »

به سراغ خانه دیگری می‌رفت :

« خانم ، سد آقا اومده ، مش غلامعلی می‌گه هندونه‌های خوبی اوردم بفرسم براتون؟ پنیر خوبی هم از ده رسیده نمی‌خواین؟ »

حالا دیگر پیری او را از کار انداخته بود و کمتر این دور و برها پیدایش می‌شد . تمام روز را در اتاقی که در یخچال کرایه کرده بودند

می گذاراند. وقتی احوالش را از زنش می پرسیدند، می گفت:
« عزرائیل داره بر اش موج می کشه! »

زنش روزها به رخت شویی می رفت و غروبها با غذاهای مانده و خاکه زغالی که اهالی محل به او می دادند به یخچال بر می گشت. از پیرمرد خیلی جوآنتر بود. همیشه آبتن بود و شکم به شکم می - زاید. صبحها وقتی از خانه بیرون می آمد، نصرت دختر بزرگشان از خواهر و برادرهای ریز و درشتش و بچه شیر خوره خود نگهداری می کرد. نصرت بعد از یکسال شوهرداری، با بچه ای دوباره پیش آنها برگشته بود. شوهرش بعد از یک ماه بیکاری، یک روز صبح مثل همیشه به دنبال کار، از خانه بیرون رفته بود و دیگر بر نگشته بود و او را با بچه شیر خوره اش تنها و بی خرجی گذاشته بود.

عباس با پشت کارد زنبور تخمی و بزرگی را که باولع تمام سرگرم خوردن گوشت بود، به زمین انداخت و پا رویش گذاشت. زنبور - های دیگر و زوزکنان به اطراف دکان پراکنده شدند.

پرسید:

« ممدی هنوز پیش حسین مسگره؟ چندمزد بهش می ده؟ خودش نخواست پیش ما بندشه اگر نه حالا برای خودش به پا دکون دار بود. »

پرسید:

« حسنی سرماشینه؟ زن آقا دیگه سفری تو راه نداره؟ »

پیرمرد به سؤالهای او جواب می داد. استکان نعلبکی را میان انگشت های لرزانش گرفته بود و چای را توی نعلبکی خالی می کرد

و حبه قند را در آن می‌زد و به دهان می‌گذاشت و چای غلیظ و جوشیده را هورت می‌کشید. بعد زبانش دور دهانش می‌گشت و حبه قند را میان دهان بی‌دندانش مک می‌زد. از آن خشم و جوشش چند دقیقه پیش افتاده بود و دخترش را از یاد برده بود.

لبخندی که میان دو لب خشکیده‌اش افتاده بود، مثل گیاهی که آب بخورد هر بار که توی نعلبکی چای فرو می‌رفت تر و تازه‌تر و جاندارتر می‌شد. موهای بلند و سفید، نیمی از صورتش را می‌پوشاند. پیرهن پر وصله و چرکینی به تن داشت و روی آن جلیقه کلفت و کهنه‌ای پوشیده بود و شلوار دبیت سیاه و گشادی به پا کرده بود. چوب کلفت سرکچی را به جای عصا در دست داشت.

عباس پاکت سیگاری از توی دخل دکان برداشت و سیگاری به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد با خوشحالی کود کانه‌ای سیگار را از دست او گرفت و لبهایش به حرکت آمد. جویده جویده برای تشکر چیزهایی گفت و خنده روی لبش بازتر و جاندارتر شد.

چوب سیگار کو تاه و کبره گرفته‌ای از توی جیب جلیقه‌اش بیرون کشید. سیگار را با دقت تمام نصف کرد. نصف آن را توی جیب جلیقه‌اش فرو کرد و نصف دیگر را با دستهای لرزان مالش داد و سر چوب سیگار زد. با کبریتی که عباس برایش کشید، سیگار را روشن کرد.

عباس چای دیگری ریخت و جلو او گذاشت و بعد به طرف شقه‌های گوشت برگشت. همانطور که سرگرم کارش بود، زیر چشمی پیرمرد را می‌پایید. با نوک ساطور خط روی دنده‌ها را زد

و به طرف شقه‌های گوسفند جلو پستورفت . صداها را شنید و بی اختیار برگشت و با نگرانی به پیرمرد چشم دوخت . پیرمرد روی چهار پایه راحت نشسته بود و چایش را هورت می کشید و سیگارش را دود می کرد.

عباس نرم نرمک با نوک کارد قلوه گاه را از گوشت جدامی کرد و به صداهای شهوتی و کش دازی که از توی زیرزمین بالا می آمد ، گوش می داد. دیگر نمی خندید . به فکر فرو رفته بود .

پیر مرد با چشمهای خشنودش حرکت دستهای او را دنبال می کرد و پکهای طولانی به سیگار می زد . وقتی استکان چای را خالی کرد، از جا بلند شد و آنرا روی پیشخوان گذاشت . بعد برای اینکه نزدیکتر به عباس بنشیند ، چهار پایه را بلند کرد و نزدیک پستو گذاشت و روی آن نشست و تکیه اش را به کاشی های آبی و چرب دیوار پشت سرش داد . در آن حال که نگاه حسرت آلودش را از شقه های گوشت نمی گرفت، بنای پرحرفی را گذاشت.

عباس در حالی که سرگرم کار خود بود ، با نگرانی او را می پایید و سر تکان می داد و وانمود می کرد که به حرفهای او گوش می دهد .

« ... آره گفتم به ضعیفه اینقدر آب غوره نگیر ، خدا رزاقه مارو

بی رزق و روزی نمی ذاره :

بی مگس هرگز نماند عنکبوت

رزق را روزی رسان پرمی دهد.

از کاروانسرا او مدم بیرون . رو به هیچ جا نداشتم . مونده

بودم تو شهر غربت کجا برم، دست به دامن کی بشم . می‌دونی اگه از گشنگی می‌مردم آسون‌ترم بود تا به کسی رو بندازم، همین جوری مثل گنج و منگها اومدم ، اومدم ، اومدم ... حال خودمو نمی‌فهمیدم .
 به وقت دیدم تو حرم مطهرم ، سفت ضریحو چسبیده‌مو دایم به هق‌هقی گریه می‌کنم که نگو . می‌گم یا امام‌رضا ، یا ضامن آهو .
 پشت و پناه غریب غریبون ، یا خدا ، ماکه به‌جز به لقمه نون، به تن سالم چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوایم . اون هم از ما دریغت اومد .
 قربون مهمون نوازیت برم یا امام‌رضا ، مارو طلبیدی که تو این شهر غربت بی‌رزق و روزی بذاری آقا جون؟ اونوقت خدای من شاهده مئه اینکه یکی دستمو گرفت و برد دم سقاخونه‌آسماعیل طلایی ...»

پیرمرد ساکت شد ، مثل اینکه از پشت سرش صدایی شنیده باشد ، سرش را عقب برد ، چشمهایش باز شد و با کنجکاوی گوش داد . پلکهای بی‌مژه‌اش تکان تکان خورد . روی پیشانیش چین افتاد . قیافه آدمهایی را به خود گرفت که می‌کوشند چیزی را به یاد بیاورند . به پشت برگشت و به دیوارکاشی چربی که بین او و صداها فاصله می‌انداخت ، نگاه کرد . گوشهایش را روی آن گذاشت .
 پیشانیش چین برداشت . چشمهایش را تنگ کرد . بعد با سرانگشت سرش را خاراند و عاجزانه برگشت و نگاه پرسنده‌ای به عباس انداخت .
 قیافه کسی را به‌خود گرفت که می‌خواهد بگوید:

«داشتم به چی فکر می‌کردم؟ .. این ... این ... این چی بود که؟...»

دست روی دست مالید و آهسته باخودگفت:

« نظر من نیست...»

خم شد و پرسید:

«عباس آقا می شنفی؟ این سروصداها مال کجاست؟»

بعد بی آن که منتظر جواب بماند، گوشه‌هایش را دوباره به دیوار چسباند و بازگوش داد. ناگه‌آه چهره‌اش از هم باز شد، سر جایش راحت نشست و با بی‌خیالی به سیگار پک زد و گفت:

«این همسایه‌ها چقدر سروصدا می‌کنن، می‌شنفی؟»

کار دتوی دستهای عباس بی حرکت مانده بود. چشمهایش بانگرانی حرکات پیرمرد را دنبال می‌کرد. نفس توی سینه‌اش حبس شده بود. وقتی پیرمرد دوباره با قیافه بی‌حال و وارفته سرش را از روی دیوار برداشت، نفس راحتی کشید.

پیرمرد پک آخری را به سیگار زد. ته‌سیگار را از سر چوب‌سیگار گرفت و بین انگشتهایش له کرد و روی زمین ریخت. ساکت شده بود و قصه‌اش را فراموش کرده بود. به شقه‌های گوشت نگاه می‌کرد. عباس پرسید:

«خوب چی شد آسد آقا؟ رفتی دم‌سقاخونه اسماعیل طلایی...»

پیرمرد به جلو خم شد و لبهایش را بانوک زبان خیس کرد و دوباره

سرقصه خود رفت:

«یه پیرمرد قدبلند نورانی... صدام کرد: سید بیا اینجا ببینم. به

شال سبز دور کمرش بسته بود، چه سیدن. گفت: غریبی سید؟

گفتم: آره. گفت: سید مگه گره تو کارت افتاده؟ سرمو بالا گرفتم

و گفتم: نه برادر باکم نیست. امامی‌دونی عباس آقا انگار خودش از همه

چیز خبر داشته باشه...»

صدای بیخزن و خنده‌های یکریز داداشش بلند شد.
پیرمرد دوباره ساکت شد و باز با خود کلنجار رفت که چیزی را به
یاد بیاورد، اما عباس مهلتش نداد. پرسید:

«خوب سد آقا بعدچی شد؟»

پیرمرد سرقصه‌اش برگشت:

«آره، گفت: باباجون چرا می‌خوای پنهون کنی. تا او دمم چیزی

بگم یه دستمال بسته گذاشت تو دستم پر از پول ...»

نگاه پر حسرت پیرمرد به شقه‌های گوشت چسبید. بانوک سرخ
زبانش لبهای خشکیده خود را لیسید و بی‌اختیار پرسید:

«عباس آقا حالا گوشت سیر چنده؟»

عباس نگاه چشمهای او را دنبال کرد. پیرمرد چشمهایش را از
شقه‌های گوشت گرفت و به کورت‌های لگدمال شده بادمجان دوخت.
عباس کارد را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

«به دو سیر نیمی برات بکشم سد آقا؟»

چشمهای پیرمرد برق افتاد و با دستپاچگی آشکاری تندتند شروع
کرد توی جیبهای جلیقه‌اش را گشتن و صدا دادن:

«آخه ... آخه ...»

انگشته‌هایش از جیبی به جیب دیگر می‌رفت و جستجو می‌کرد. عباس
به کمکش آمد:

«باشه سد آقا، باشه، قبولت داریم. هر وقت داشتی بیار بده، ماکه از

این حرفها نداریم.»

کاغذی از روی پیشخوان برداشت و تکه پاره‌های گوشت را از این

بر و آن بر پیشخوان جمع کرد و بالبه کارد ورقه نازکی از دنبه گوسفند برید و دمبالچه بزی را گرفت و روی آن گذاشت، بی آنکه آنهاراتوی ترازو بگذارد و بکشد، ثوی کاغذ پیچید. بعد پاکتی از توی گنججُزیر پیشخوان بیرون آورد و استخوانهای پاک شده گردن، راسته و قلم‌های سردست را که در گوشه‌ای زیر ترازو کپه شده بود، یکی یکی برداشت، باساطور تکه تکه کرد و توی پاکت گذاشت و کاغذ گوشت رادر کنارش جا داد .

پیرمرد باخوشحالی به او نگاه می کرد. عباس سرپاکت را پیچید و به دست او داد و گفت:

« چند تا قلم روش گذاشتم، دیزی بچه‌هارو چرب می کنه. »
پیرمرد باچشمهایی که برق افتاده بود، پاکت را گرفت و اورادعا کرد :

« جوون خدا پیرت کنه ، خدا میون سروهمسر بلندت کنه . هر آرزویی داری بر آورده کنه. »

از جا بلند شد و دنبال عصایش گشت. بایک دست پاکت گوشت را به سینه خود چسباند و با دست دیگر عصا را گرفت و لنگان لنگان از دکان بیرون رفت. قیافه اش باز و خوشحال بود . لبهای چروکیده اش می خندید .

عباس به قدمهای لنگانی که پیرمرد را از دکان بیرون می برد، نگاه کرد. چهارپایه را از جلو پستو برداشت و دم دکان گذاشت و روی آن نشست. کرت‌های بادمجان و خانه‌های کاهگلی دوروبر همچنان در آفتاب غرق بود.

پیرمرد با پشت خمیده ، عصازنان از خیابان گذشت و به طرف
کرت‌ها رفت. سایه قوز کرده‌اش روی خاکهای داغ می‌خزید و مثل
لاک‌پشتی به دنبال او می‌رفت.

این برف، این برف لعنتی...

آن روزها، من سیزده - چهارده ساله بودم. به درخانه‌ها می‌رفتم،
عقب مشتری‌ها راه می‌افتادم و بدهکاری‌ها را جمع می‌کردم. اوستام،
پیش حاج آقام تعریف من را خیلی می‌کرد:
«ماشالله بچه زیر وزرنگیه. وقتی می‌فرستمش تا پولو نستونه
برنمی‌گردد.»

دکان قصابی ما سرگذر بود. مشتری‌های جوراجوری داشتیم.
محلّه گندی بود. تا دات بخواهد مفتش و افسر و مفتخور
داشت. می‌آمدند گوشت نسبه می‌گرفتند، بعد یادشان می‌رفت که
بدهکارند. یکی را می‌خواست که یادشان بیندازد! سرو کله‌شان که
از دور پیدا می‌شد، اوستام می‌گفت:
« آقا جعفر بدو بینم، بدو بینم چیکار می‌کنی پسر.»

کار اجنبی بود. پرویی ولچری می خواست و بدپیلگی وزبلی. کثافت کاری بود. حالا که فکرش را می کنم حالم را به هم می زند. اما تنها کاری بود که فوت و فنش را خوب یاد گرفته بودم و همه راههاش را امتحان کرده بودم. برای همین هم اوستام خاطر من را خیلی می خواست. هی پیش این و آن تعریفم را می کرد: « بچه زرنگیه، بچه زرنگیه... » هی تعریف می کرد، هی تعریف می کرد. باد توی آستینم افتاده بود چه جور. به خیالم این کاری بود که فقط از دست من بر می آمد. شاگردهای دیگر عرضه و قابلیتش را نداشتند. جلو آنها چه قبی ها که نمی آمدم و چه بزی که نمی دادم.

عذر و بهانه ها همیشه مثل هم بود:

« بله، بله، درسته از نظرم رفته بود. فردا میام کارسازی

می کنم، حالا پول خرد ندارم. »

یا پول خرد نداشتند یا عجله داشتند و وقتشان تنگ بود یا بهانه های

دیگر. آخر سر هم می خواستند با توپ و تشر برم گردانند.

« قباحت داره بچه، ده گور تو گم کن و گرنه می دمت دست پاسبون. »

از این توپ ها خیلی می آمدند. صداشان را کلفت می کردند و

قیافه می گرفتند و چشمهاشان رامی دریدند و دستهاشان را تکان می دادند،

اما کی تو می زد و کی دست بردار بود. دست می گذاشتم به داد و فریاد:

« گوشت بردین پولشو بدین. »

اگر دست رو من بلند می کردند، چنان قشقرقی راه می انداختم

و مردم را دور و برم جمع می کردم که حسابی جا می زدند.

قرضشان را می دادند و هر چه فحش و بد و بیراه بود، به من و اوستام

می دادند و راهشان رامی کشیدند و می رفتند. وقتی می آمدم و برای اوستام
تعریف می کردم، قاه قاه می خندید و می گفت:

«ننه سگ ها به مفتخوری عادت کردن، هی مردمو می چاپن و
گردن کلفت می کنن.»

میان بدهکارها همه جور آدمی پیدا می شد. زن، مرد، چادری،
بی حجاب، شخصی و ار تشی، پیرو جوان. نمی دانم چرا این قدر خوششان
می آمد مال مردم را بخورند. ندار که نبودند. یکی با سروپز عالیش جلو
می آمد، یکی با قه هاش. اما امان از این زنها، چه کلاه هایی سر آقا
محمود وردست اوستام می گذاشتند، چه کلك هایی که سوار نمی کردند.
يك روز زنی را دنبال کردم که از آن عروسك فرنگی ها بود. خودی
ساخته بود و خوا که روخا که مفصلی کرده بود. يك من گوشت بی استخوان
گرفته بود و دیگر پیداش نشده بود. یادم هست که وقتی گوشت را گرفت
و توی زنبیل گذاشت. باچه خجالتی گفت:

« آخ کیف پولمو نیاوردم، دیدی چه بد شد. حالا چیکار
کنم اوسا.»

يك جوری به آقا محمود نگاه کرد و لبخند زد که آقا محمود
بی معطلی گفت:

«عیبی نداره خانم. بعد میارین می دین. جای دوری نمی ره!»

تازه وقتی دور شده بود، اوستام از آقا محمود پرسید:

«می گم آق محمود، دولکه (۱) رومی شناختیش؟»

«والله، نهدرست حسابی، به دودفعه گوشت برده، مشتری.»

اوستام گفت:

«خوب بود جعفر رو دنبالش می کردی.»

آقا محمود گفت:

«نه بابا، خیال نمی کنم از اونهاش باشه. گاس بهش برمی خورد.»

اینها از باب توقعن.»

اما وقتی سه چهار ماه گذشت و زنك آن طرفها آفتابی نشد، آقا

محمود گفت:

«دولکه عجب حقه بودها. اینهارو نمی شه از سرو پزشون

شناخت.»

با آن سروپز مکش مرگ ماش، خیال می کردم راحت می توانم

پول را از او دریاورم اما از آن هفت خطهای روزگار بود. آنقدر من را

از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان برد که از پا

افتادم. طوری قیافه می گرفت مثل اینکه من خانه شاگردش و دنبالش می-

دوم. تا می رسیدیم به یک جای شلوغ و می خواستم داد و بیداد راه بیندازم،

لحنش بر می گشت و بامهربانی می گفت:

«خیلی خوب، خیلی خوب دیگه.»

خیال می کردم می خواهد جای خلوتی پیدا کند و پول را در آورد

به من بدهد. خیلی اتفاق افتاده بود که ازم می خواستند صبر کنم تا جای

خلوتی پیدا کنند و آنوقت گوشه گوشه ای، توی هشتی خانه ای،

پیرهانشان را بالا می زدند و جلو چشمهای برق افتاده من، اسکناس های

مچاله شده را از توی ساقه جوراب یالیفه تنکشان بیرون می آوردند و

به من می دادند. اما کور خوانده بودم. پدرسگ خامم می آمد. حقه اش بود.

می خواست میان مردم آبروریزی راه نیندازم. به جاهای خلوت که می رسید، سنگ برمی داشت و عقب سر من می کرد. دوسه تا از سنگهایش از بغل گوشم گذشت.

آخر گیرش انداختم. توی يك بازارچه دست گذاشتم به داد و فریاد و کولی گری. همه کاسب کارها و مردم رهگذر را دور خودمان جمع کردم. زنك بدطوری توی هچل افتاد. پول را از کیفش درآورد و توی صورت من پرت کرد و گفت:

«ان پشت و روش.»

پول را برداشتم و راه افتادم. چندتا کوچه که رفتم دیدم تندتند دارد دنبالم می آید. پشیمان شده بود که پول را داده است. خیال کرده بود بایك دو تومان که به خود من بدهد، می تواند پولش را پس بگیرد. از آن ختمهای روزگار بود. خوب بود بودی و می دیدی که آنجا، توی کوچه خلوت، چقدر خوب و مهربان شده بود!

آن روز صبح، برف شروع کرد به باریدن، چه برفی. باید بودی و تماشا می کردی. اول خیابان و کوچه ها را قرق کرد. بعد دستش را پهن کرد روی همه چیز. خانه ها، کوچه ها، خیابان ها، درخت ها سفید شدند. برف. برف. برف. می دیدی که برف روی برف می بارد و پیش چشمهات شکل می گیرد. برف می شود يك آدم گنده و لندهور، دست هاش را به هوا بلند می کند، برف می شود يك درخت، و پرنده های كوچك و سفید سر شاخه هاش می نشینند، برف می شود يك بچه گریه بازی گوش که از سر آویزان می شود. برف. برف. برف آدم دلش می خواست

کنار آتش بنشینند و همین جور تماشااش کند.

دور منقل آتش نشسته بودیم. کاروکاسبی کساد بود. از مشتری خبری نبود. سرما پدر درمی آورد. کی حال بیرون رفتن داشت. خس‌ها (۱) روی پیشخوان تلنبار شده بود. مصدر جناب سرهنگ نیامده بود برای سگشان ببرد. پیشخوان را از ریخت و شکل انداخته بود. باید می ریختی تو لنگ و می بردیش بیرون. اما کی حال داشت از جلو منقل بلند شود. آتش حسابی کیف می داد و حرفهای اوستام حسابی به دل می چسبید.

داشت از آن روزهای قدیم حرف می زد. روزهایی که روغن سیر چهارعباسی و تخم مرغ دانه‌ای صنار بود و هنوز خیر و برکت از همه چیز نرفته بود. اوستام برف دوست نداشت. دشمن برف بود. با اوقات تلخی دانه‌های برف را نگاه می کرد و می گفت:

«قربون بارون، برف چیه؟ بارون میاد و تموم می شه. برف می مونه و نفس زمینو می گیره. برف دشمن جون و مال مردمه. مردمو خونه خراب می کنه. حیوونهای خدارو گشنه بیابون می کنه.»
تعریف می کرد:

«قدیم‌ها به برف افتاد قد آدم. پی خونه‌هارو خیسوند. دیوارهارو خوابوند. درخت‌هارو خشکوند. مال‌ها از گشنگی تلف شدن. حال و روز مردم برگشت. قحطی و مرض اومد. مردم برای به لقمه نون به هر دری می زدن. شکمشون باد می کرد و می افتادن و می مردن.»
اوستام چشم‌هاش را به دانه‌های برف دوخته بود و می گفت:

«خدا رحمت کنه حاجی یحیی رو، قبرش نور بارون شه. یه روز

یواشکی چندتا گونی برنج تو دیگ ریخت و سر بار گذاشت و دمپختک حسابی درست کرد. بشقاب بشقاب کرد. منوصدا کرد و گفت: عباس آقا جون، ثوابشو تو بیرو به مستحقش برسون، اجرت باعلی. سرما و برف بی پیروی بود. بشقاب‌های دمپختکو ور می‌داشتم و بیرون می‌بردم به مستحقش می‌رسوندم...

هیچ یادم نمی‌ره بشقاب آخری رو برای خودم ورداشته بودم و می‌اومدم طرف خونه، یه هواز توی یه آلونک خشت و گلی صدای گریه و زاری یه بچه رو شنیدم. اومدم جلو، از سوراخی در نگاه کردم یه زن جوون بچه‌سال نشسته بود، پستوناشو می‌چلونده تودهن بچه شیر خوره اش. بچه پستونو می‌گرفت و ول می‌کرد و دست می‌داشت به گریه. یه بچه دوسه ساله هم گریه می‌کرد و می‌گفت: ننه گشمنه، گشمنه... نمی‌دونی چه حالی شدم. دلم ضعف رفت. یواش به دردم. زن پریشون حال اومد جلور. دمپختکو بابشقابش دادم بهش. دست کردم تو جیبم هر چه پول همراهم بود در اوردم و گذاشتم گوشه بشقاب. رفتم خونه.»

همین جور که حرف می‌زد، به بیرون نگاه می‌کرد. می‌دیدم خوشحال است که برف کم‌زور شده. حالا به نقد سرو کله چندتا آدم میان برف‌ها پیدا شده بود. دانه‌های برف، پرت و پرا از آسمان می‌ریخت. دیگر اسمش رانمی‌شد گذاشت برف، ته‌مانده‌های برفی بود که از صبح یک کله باریده بود.

اوستام همین جور که به بیرون نگاه می‌کرد، یک دفعه تکانی خورد

و گفت :

«جعفر بدو که تند می‌ره...»

من از جلو منقل بلندشدم و دویدم بیرون، سرما دنبالم، این سرمای
بی‌پیر. اوستام گفت:

« بیست تو من بدهکاره، هی گوشت برده، هی گفته میارم می‌دم،
پام که تو برف رفت، شروع کردم به لرزیدن. زنیکه این‌چه
وقت بیرون آمدن بود؟ تو که این طرفها آفتابی نمی‌شدی، توی این سوز
وسرما که سگ هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آید چرا آمدی بیرون؟ آمدی که
از جلو منقل آتش بلندم کنی؟ چه تندم می‌رفت لا کردار. من هنوز دو قدم
اول را برنداشته بودم که او پیچیده بود تو کوچه، با آن چادر و گالش‌های
لعنتیش. آمدم تند کنم، نزدیک بود با سر بیایم روی برف، این برف
نکبتی. سر کوچه که رسیدم هیچکس توی کوچه نبود. خیط کرده بودم.
گذاشته بودم از دستم دربرود. همه کوچه راه دو رفتم تا سر کوچه دیگر
زنیکه پیداش نبود. دست از پا دراز تر برگشتم به دکان. اوستام گفت:
« گذاشتی از دست دربره بی‌عرضه.»

خواستم بنشینم، خس‌ها را نشان داد:

«حالا که پاشدی کار اینهارو بکن دیگه.»

خس‌ها را ریختم تو لنگ و یک‌گره خفتی بالاش زدم و انداختمش
روپشتم. دویدم بیرون. مثل سگ کتک خورده می‌لرزیدم، مرده شور.
روزهایی که هوا خوب بود گوشت سسه (۱)‌ها و خس مانده‌ها را می‌بردم
خاکرو به دانی سرگذر. یک سوت بلبلی می‌کشیدم و سگها می‌آمدند دم
جنبان. اما حالا کی حالش را داشت آن‌همه راه برود؟ همان پشت‌مشت‌ها
یک گوشه‌ای ریختم و برگشتم. پاهام داشت می‌افتاد، این برف بی‌پیر.

۱ - سسه: خراب - فاسد

پاهام را گرفتم جلو آتش. عجب می چسبید. چه کیفی می داد. دلم می خواست همین جور فرو می کردمشان توی آتش. هنوز خوب کیفور نشده بودم که اوستام داد زد:

«باز پیداش شد. بده که این دفعه در نره. بیست تو من وهشه زار بدهکاره. لامسب نه دیگه میاد گوشت ببره، نه میاد قرضشو بده.»

پکر پکر آدمم بیرون، برج زهرمار. کارد بهم می زد می خونم در نمی آمد. آخر بگو تو که این طرفها پیدات نمی شد، چسه مرگت بود که حالا خودت را نشان بدهی.

سرخیا بان به اورسیدم و داد زدم:

«خانم، آهای خانم...»

یک-دو تا مرد بر گشتند و به من نگاه کردند، مایه خجالت! با برو بچه های محل خیلی هاشان را امتحان کرده بودیم. اگر میان هزار-تاشان صدا می زد:

«آهای رقیه خانم. آهای ...» همه مردها بر می گشتند و به تو نگاه می کردند، انگار اسم همه شان رقیه خانم بود!

کوچه خلوت بود و صدای من مثل یک بمب افتاد توش:

« آهای یی یی ...»

اما زنگ اصلا حواسش نبود و تند تند می رفت. پیش خودم گفتم از آن پیر خرفتهای اکبیری است. از آن گالش های آش و لاشش پیدا بود. این دفعه خودم را رساندم درست پشت سرش و دادم راول دادم:

«خانم، آهای خانم...»

یک هو ایستاد. برگشت و نگاهم کرد. صورتش را که دیدم، جاخوردم

حسابی. خوشگل و تروتازه بود و بچه سال. نه از آن بزرگ کرده‌هاش که تا يك باد و بارانی بیاید، نشود بهشان نگاه کرد. از آنها که هی دلت می‌خواهد نگاهش کنی، مقبول و تسودل برو. چادرش را محکم به خود پیچیده بود و يك بچه بزرگ زیر بغلش بود به اندازه يك ديگك يك منی. همین جور که با تعجب به من نگاه می‌کرد، پرسید:

«چی می‌خوای پسر؟»

«اوستام منو فرستاده...»

نگذاشت حرف مرا تمام کنم. از برقی که توی چشم‌هاش افتاد، فهمیدم من را شناخته. با دلخوری گفت:

«برو بهش بگو لازم نکرده بود یکی رو دنبالم بفرسته، هروقت

فراهم شد خودم براش میارم.»

هیچ نخواست مثل دیگران خودش را به کوچه علی‌چپ بزنند.

از همان نظر اول حالیم شد که ادا و اطواری نیست، اما این سرمای بی‌پیر، برج زهرمارم کرده بود. گفتم:

«گفته تا پولو نگیرم پامو بهد کون ندارم.»

نگاهی به سر تا پای من کرد. لب‌هاش لرزید و گفت:

«بچه‌جون، آخه خوب نیست دنبال من راه بیفتی. مردم نگاه

می‌کنن، برای من خوب نیست. برو بگو هروقت پولی تو دستم اومد

اول سال شمارو میارم. نمی‌خوام که پولشو بخورم، چند سالیه

مشتریشم.»

حسابی زهرمار بودم از بس که سردم بود:

«گفته تا پولو نگیری بهد کون برنگرد. کاسبی‌ها کساده، وضع

خرابه . »

زن چند لحظه ایستاد، همین جور نگاهم کرد . بعد بی آنکه يك کلمه دیگر حرف بزند، سرش را انداخت زیر و تند به راه افتاد. خیال کردم که فکری به سرش زده. همیشه وقتی ساکت می شدند نشانه خوبی بود. من را تادم در خانه شان می بردند و پول را از این و آن قرض می کردند و بهم می دادند. دلم نیامد دوباره به روش بیاورم از بس زن خوبی بود. نه فحشم می داد، نه سنگ بهم می پراند ، نه برایم خط و نشان می کشید . همین جور دنبالش رفتم و چیزی نگفتم. زن هم چیزی نمی گفت. ساکت بود اما مردم نگاهمان می کردند. آخرش انگار عاصی شد. ایستاد . با چشمهای درشت سیاهش به من نگاه کرد:

«پسرجون، آخه اگه داشتم که بهت می دادم. هی دنبال من ندو . خوب نیست، مردم خیال بد می کنن. تو که بچه نیستی باید این چیزهارو بفهمی.»

صداش می لرزید. نمی دانم از سرما بود، این سرمای بی پدر و مادر یا چیز دیگری. من که خیال می کردم من رابه خانه اش می برد که قرضش را بدهد، من خوش خیال. دوباره شدم برج زهرمار. پاهام و گوشهام داشت می افتاد. حرف او ستام: «گذاشتی از دستت در بره بی عرضه...» دست گذاشتم به داد و فریاد. زن هول شد:

«آخه بی مروت وقتی ندارم از کجا بیارم بدم. می خوای آبروی

منو پیش مردم ببری؟»

پاهام، گوشهام، این سرمای بی پیر... داد و فریادم را بلندتر کردم.

افتاد به التماس :

«خیلی خوب داد نزن، فردا حتمنی ازیه جا فراهم می کنم و برایش میارم، به خدا میارم.»

خواست باز تند تند برود، گوشه چادرش را گرفتم. پاهام، گوشهام، «گذاشتی از دستت...» گریه ام گرفته بود، «بی عرضه...»
دادم بلندتر شده بود:

«گوشت بردی پولشو بده، بیست تومن وهشه زارشو بده.»
وقتی مردم دور ما جمع شدند، چهرنگی بهم زد، مثل مردها.
صداها به طرقداری از من بلند شد:

«بچه جون چیه؟ چرا گریه می کنی؟»

«پسر جون چته، کی کتکت زده؟»

من دادم را بلندتر کردم. جار جار. کوچه را روی سرم گذاشتم.
بعد، نفهمیدم چه شد و چه گفتم که زن به من پرید، با آن دستش که آزاد بود، شروع کرد به زدن من. چه توسری هایی، دردم آمد حسابی. اشک چشمهام را پر کرد. بی انصاف عجب محکم می زد و چه دست سنگینی هم داشت. هیچکی آن جوروی من را نزده بود، حتی حاج آقام. اشک از صورتم راه افتاد. صداها را شنیدم:

«چرا می زنی ز نیکه؟»

«گوشت خریدی پولشو بده؟»

«حق نداری بزنیش، بچه گیر آوردی؟»

حبرتم گرفته بود که این دیگر چه جور آدمی است. هیچوقت کار به اینجا نمانی کشید. همین که مردم جمع می شدند سروته قضیه يك جوروی بهم می آمد و قال کنده می شد. اما حالامی دیدم که زنك با آن صورت سفید

سفید، همین جور کتکم می زند . اگر مردم من را از چنگش در نیاورده بودند، حسابی شل و پلم کرده بود. ماتم برده بود. نه خودش را از معرکه درمی برد نه مثل همه يك جوری از من دلجویی می کرد . هی بز، بز . انگار دیگر حالیش نبود . میان برفها ، توی خیابان، بقچه بغل ایستاده بود. مردم دورما حلقه زده بودند. راستی که گیج گیج شده بودم. هم ازش لجم گرفته بود و هم دلم به حالش می سوخت. کاشکی و لش کرده بودم برود. نمی دانی چه قیافه ای به هم زده بود، وای چه قیافه ای، چه بیچاره و بدبخت . میان حلقه آدمها ایستاده بود و چشمهای سیاهش پراز برق شده بود . همین جور می لرزید و می لرزید مثل درختی که تکانش بدهند.

پاهام ، گوشهام ، دستهام . همه اش تقصیر این برف بود که باز شروع کرده بود به باریدن. شده بودم مثل يك سنگ ، يك سنگ هار لعنتی . آنوقت چادرش را کشیدم و بقچه از زیر بغلش لیز خورد پایین . دیدم چه هولی کرد ، چه دستپاچه شد . خواست بقچه را محکم بگیرد ، دستش لرزید. دستش خورد به بقچه. بقچه پرید بالا مثل يك توپ فوتبال، مثل يك توپ فوتبال. روی هوا از هم باز شد . خس ها ، همان خس هایی که من توی کوچه ریخته بودم ، همان خس هایی که مصدر جناب سرهنگ می برد برای ... جلو چشم همه، پخش زمین شد.

دیدم که زن چطور مثل يك فانوس تاشد، دیدم چطور تا شد و جلو خس ها روی زمین زانو زد و اشک چشمهاش ، صورتش راشست.

جلو دویدم. زنجموره ام برید. جلو دویدم و شروع کردم به جمع کردن خس ها. هر کدام به طرفی پرتاب شده بود. چقدر از آدمهایی که دور

ما جمع شده بودند، نفرتم گرفته بود و چقدر از خودم...
دیگر نفهمیدم چه شد، يك وقت دیدم که دارم همینطور زیر برف
می‌دوم و گریه می‌کنم، این برف لعنتی...

شاخه‌های شکسته

نیمه‌های شب بود. همه خوابیده بودند. صدای نفس‌های سنگین و عمیقشان اتاق را پر کرده بود.

بی‌حال و کلافه زیر کرسی افتاده بودم. چشمهای خسته‌ام را به سایه‌های لرزانی که نور چراغ برق کوچه روی دیوار روبرو می‌انداخت، دوخته بودم. سایه‌های درخت توت پیری بود که به تازگی بر اثر باد شدیدی، چند شاخه کلفت آن شکسته بود. سایه شاخه‌های شکسته که مثل شمشیرهای تیز و بران به بالا کشیده شده بود، از میان شاخه‌های دیگر نشخیص داده می‌شد.

حاج آقام همیشه می‌گفت این درخت راه دزدی نشان می‌دهد. همیشه در فکر این بود که بدهد شاخه‌های انبوهی را که سر به پشت بام ماکشیده بود، اره کنند.

وقتی به سایه‌های روی دیوار نگاه می‌کردم، سرم پر از داستانهایی می‌شد که از دزدها و دزدی‌ها شنیده بودم. حاج آقام همیشه يك انبان پر، از این داستانها درس داشت. هر وقت سر حال بود یا مهمانی برایمان می‌آمد، یکی از آنها را از انبانش بیرون می‌کشید و همه را غرق حیرت می‌کرد. همیشه بعد از گفتن یکی - دو داستان هر اس انگیز با سر بلندی تعریف می‌کرد که چگونه توانسته بود از چنگ یکی از دزدها فرار

کند. می گفت : يك شب توی تاریکی ، یکی سر راهش را گرفته بود
و کارد بلند و نوک تیزش را سردست برده و گفته بود:

«اگه می‌خوای جون سالم در ببری پولتو بده بیاد...»

بعد می‌گفت چنان به قدرتی خدا پا گذاشته به فرار که دزد سبیلو
که اندازه يك لنگه در بوده، نتوانسته بود به او برسد . در حال دویدن
هی آیت‌الکرسی می‌خوانده و به پشت سرش فوت می‌کرده است.

احمد کوچولو ساکت و بی‌حرکت می‌نشست و سرا پا گوش
می‌شد. دهانش باز می‌ماند و چشمهایش برق می‌افتاد . هی برمی‌گشت
و نگاه‌های ترسیده‌اش را به تاریکی بیرون می‌دوخت . مثل این بود
که هم الان یکی از آن دزدهای یغور و سبیلو از میان تاریکی
به اتاق می‌آید و در حالیکه کارد بلندش را سردست برده است و بالبهایش
« هس ... س ... » می‌کشد ، همانطور که حاج آقام تقلیدش را
می‌کرد، می‌گوید:

« اگه جيك بزنین ، جيكدونونو سفره می‌کنم.»

از تاریکی می‌ترسید. خیال می‌کرد هر جا تاریکی است دزد هم
هست. تا چند سال پیش، غروبها که عزیزم می‌خواست چراغ روشن
کند ، دست می‌گذاشت به گریه . خیال می‌کرد اگر چراغ را روشن
کنند، هوا تاریک می‌شود و شب می‌آید. شبها جرأت نمی‌کرد پایش را
از اتاق بیرون بگذارد . خیال می‌کرد که دزدها آمده‌اند و در گوشه و
کنار حیاط، توی تاریکی، قایم شده‌اند. هر شب که حاج آقام از دزدها
داستانی تعریف می‌کرد، خواب دزدها را می‌دید. وحشت‌زده از خواب
می‌پرید و گریه‌اش را سر می‌داد:

سایه شاخه‌های برهنه و بی‌برگ که بر اثر باد می‌جنبید، مثل ده‌ها آدم مسخ شده و کوتوله، توی هم می‌لویدند. نگاهشان که می‌کردم خیالاتی می‌شدم و وهم بصری می‌داشت. یاد آن روز بعد از ظهر می‌افتادم که یکدفعه یکی از توی کوچسه فریاد زد: « دزد، دزد، آهای بگیرین ... »

وقتی از خانه بیرون آمدم، او را گرفته بودند و مثل گوشت قربانی از هر طرف می‌کشیدند. جوانک لاغر و ریزه و سیاه چرده‌ای بود. پیر و جوان و مرد وزن دورش را گرفته بودند و فحش می‌دادند. لگدها و دست‌هایشان بالا و پایین می‌رفت و فریادهای استغاثه و ضجه جوانک به هوا بلند بود. آنقدر او را زده بودند که وقتی من رسیدم، بیهوش روی زمین افتاد. از دهان و بینی‌اش خون سرازیر شده بود.

حالا همانطور که به سایه‌ها نگاه می‌کردم، یکدفعه به‌نظم رسید که یکی توی اتاق پنج دری راه می‌رود. صداهایی به گوشم خورد: صدای آهسته راه رفتن، صدای به‌هم خوردن شکستی‌ها، صدای شربت خوری‌ها و چای خوری‌های نفره‌ای که عزیزم همیشه آنها را در گنجۀ اتاق پنج دری می‌چید.

سرم را زیر لحاف کردم که خوابم ببرد؛ اما در زیر لحاف، صداها بیشتر شد. به‌نظم آمد که آنها را محسوس‌تر و خیلی نزدیک‌تر می‌شنوم. صدای آهسته نفسی را از بالای سرم شنیدم. یکدفعه خیال برم داشت که یکی بالای سرم نشسته است. (در داستانهایی که حاج آقام تعریف می‌کرد، همیشه یکی باکارد، بالای سر صاحبخانه می‌نشست و

دیگران اسباب هارا جمع می کردند. (حس کردم که از ترس کرخت شده ام. مثل اینکه بختک رویم افتاده بود. قدرت کوچکترین حرکتی نداشتم. قلبم مثل دیوانه ای در گوشه های می کوفت. آنقدر ناگهانی و بی دلیل ترس برم داشته بود که قدرت فکر کردن از من سلب شده بود.

مدتی طول کشید تا توانستم کم کم آرامش خودم را به دست بیاورم و سرم را از زیر لحاف بیرون بکشم و توی تاریکی اتاق نگاه کنم.

خروپف حاج آقام اتاق را پر کرده بود. احمد کوچولو، طرف پایین کرسی کنار عزبزم خوابیده بود و نفس های سنگینی می کشید. خودم را سرزنش کردم که چرا باید بی دلیل این همه وحشت زده بشوم. عزیزم گاهی به احمد کوچولو سر کوفت می زد:

«خاک بر سر از چی می ترسی؟ دزد کجا بود؟ بین جعفر نمی ترسه.

یاد بگیر.»

احمد کوچولو به من نگاه می کرد و همه ترسهایش را از یاد می برد.

سینه جلو می داد و می گفت:

«من هم نمی ترسم، من از هیچکی نمی ترسم.»

خاله عصمتم میان حرفش می دوید:

«بگو استغفرالله، بگو از خدا می ترسم.»

اما حالا هر چه می خواستم صداها را از توی گوشم بیرون کنم،

نمی شد. کم کم داشت برایم مسلم می شد که کسی توی اتاق پنج دری بالای سرم راه می رود. صدای آهسته پایش را که از این طرف به آن طرف می رفت و برمی گشت، آشکارا می شنیدم. به خود دلقر می دادم که خاله

عصمتم توی اتاق راه می‌رود. خاله عصمتم خانه ما مهمانی آمده بود. شاید بی‌خواب شده بود و توی اتاق راه افتاده بود. اما یادم آمد که خاله عصمت توی اتاق کناری خوابیده است.

چشمهایم را به هم گذاشتم. کوشیدم که دیگر فکر و خیال نکنم. چشمهایم داشت گرم می‌شد که یکدفعه صدای جرینگی از جا پراندم. دیگر اشتباه نمی‌کردم و خیالاتی نشده بودم. لرزشی شدید سراپایم را برداشت و بی‌اختیار، مثل همیشه، عوض اینکه حاج آقام را صدا کنم، عزیزم را از خواب بیدار کردم. عزیزم چشمهای خواب‌آلودش را باز کرد و با بدخلقی پرسید:

«چیه؟ چه مرگته؟»

گفتم: «عزیز، یکی داره تو اتاق پنج‌دری راه می‌ره.»

عزیزم خواب‌آلوده گفت:

«خواب دیدی، بگیر بخواب.»

چشمهایش را به هم گذاشت. صدایم را بلند کردم:

«به‌خدا داره راه می‌ره، گوش بده، بین...»

عزیزم جواب نداد و خرناسه‌اش بلند شد. می‌خواستم دوباره

بیدارش کنم که یکدفعه از توی اتاق کناری، خاله عصمتم جیغ کشید:

«دز... دز... دز...»

حاج آقام و عزیزم سراسیمه از خواب پریدند. خاله عصمت

همان‌طور جیغ می‌کشید. حاج آقام هراسان از جا بلند شد و روی

تشک نشست. لرزه‌ای به تنش افتاده بود. عزیزم فتیله چراغ را بالا کشید

و سرش داد زد:

« بلندشومرد، ببین چه خبره. »

حاج آقام، دستهای لرزانش را به کرسی گرفت و به سختی از جا بلند شد و تلو تلو خوران توی اتاق به جستجوی عبایش راه افتاد.

احمد کوچولو از خواب پریده بود. وسط تشك نشسته بود. چشمهای سیاه براقش پر از ترس بود. توی تاریکی زل زده بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد. صورتش رنگ گچ دیوار بالای سرش شده بود. یکدفعه از جا پرید، به طرف عزیزم دوید و خودش را به او چسباند.

حاج آقام هنوز دنبال عبایش می گشت. هیکل گرد و خپله اش مثل مرغ کرچی، گشادگشاد از این بر به آن بر اتاق می رفت و بر می گشت. چشمهایش گشاد شده بود. لبهایش هی می جنبید و هی دعا می خواند. عزیزم داد زد:

« کوری؟ نمی بینی؟ مگه این عبات نیست؟ »

من چراغ را از دست عزیزم گرفتم. از اتاق بیرون آمدیم. خاله عصمت دیگر جیغ نمی زد. همه جا تاریک و ساکت بود. توی آسمان یک ستاره هم پیدا نبود.

از جلو در کوچه گذشتیم. در کوچه قفل بود و مثل آدمی که دستهایش را از پشت، دست بند بزنند، بی اعتنا جلو ما ایستاده بود. مثل اینکه مارا که آن همه آشفته و دستپاچه شده بودیم، ریشخند می کرد. از پله ها، پشت سرهم بالا رفتیم. توی اتاق کناری، خاله عصمت، غش کرده، افتاده بود. دهنش پر از کف شده بود. عزیزم بالای سر او نشست و بادست به حاج آقام اشاره کرد که اتاق ها را بگردد. من و حاج

آقام از اتاق بیرون آمدیم. احمد کوچولو هم دنبال ما دوید. چشمهایش برق برق می زد. هربار که به تاریکی زل می زد، خودش را بیشتر به من نزدیک می کرد.

از سرما می لرزیدیم. نفسهایمان را حبس کرده بودیم و آهسته و با احتیاط قدم برمی داشتیم و جا به جای اتاقها را جستجو می کردیم.

چراغ سایه های متحرکی به در و دیوار می انداخت. همه اش به نظرم می رسید که یک نفر از یک طرف، به طرف دیگر اتاق می پرد، از این گوشه به آن گوشه تاریک می دود و پشت پرده ها خودش را قایم می کند.

چشمهای حاج آقام که به سایه های گول زننده چراغ می افتاد، به هم می خورد و هیكلش مثل يك توپ لاستیکی که به زمینش بزنند، به بالا می پرید. احمد کوچولو دست من را در دستهای عرق کرده اش می فشرد و نگاه هیجان زده اش به هر طرف می گشت و خودش را به من می چسباند. وجود او که به من آویخته بود، دلم را گرم می کرد و به من قوت قلب می داد. جلوتر از همه می رفتم و می خواستم نشان بدهم که از هیچ چیز نمی ترسم. اما توی دلم پراز ترس بود و با کوچکترین صدایی درست مثل حاج آقام به بالا می پریدم. حاج آقام آعسته آهسته قدم برمی داشت. مثل اینکه جلو پایش چاهی است و می ترسد پایش لیز بخورد و توی چاه بیفتد. وقتی به بالا می پرید، مثل ایسن بود که از روی چاه می پرد. اما پریدنش این خاصیت را داشت که عوض اینکه او را جلوتر بیاورد، چند قدم عقب تر می برد. زیر نور کهربایی چراغ، صورتش حالت عجیبی پیدا کرده بود. لبهایش پر باد شده بود. لبهایش یکریز می جنبید و سوت می کشید.

اتاق پنج‌دری، درهم ریخته بود. فرشش تا نیمه لوله شده بود. یکی از پرده‌ها از دیوار کنده شده بود و کف اتاق پهن بود. ظرفهای نقره‌ای و زیرسیگاری‌ها و گلاب‌پاش‌ها و قاب‌های سربخاری در میان پرده تلنبار شده بود. شیشه درگنجه ظرفهای نقره، شکسته شده بود اما کمد لباسها و صندوقچه کوچکی که گوشواره‌ها و دستبندها و انگوهای طلای عزیزم و سکه‌های طلای حاج آقام توی آن نگهداری می شد، هیچکدام دست نخورده بود، مثل اینکه فرصت نکرده بودند که به سراغ آنها بروند و شتابزده هر چه دم‌دستان آمده بود، میان پرده ریخته بودند.

وقتی اتاقها و حیاط را گشتیم، از راه پله‌ها به پشت بام رفتیم. آنوقت زیر نور چراغ، لکه‌های درشت خون را دیدیم که پله‌ها را خال خال کرده بود. هنوز گرم و زنده بود. زیر پاهای ما مثل جانور کوچکی له می‌شد و رنگ می‌دواند.

احمد کوچولو زودتر از همه آنها را دید. خشم شد و انگشتش را روی یکی از آنها کشید و جلو چراغ آورد و دهانش از تعجب بازماند. من به انگشت خونی او نگاه کردم و چندم شدم. چراغ را کنار گرفتم. کوشیدم پاهایم را روی لکه‌ها نگذارم. به نظرم می‌رسید هر بار که یکی از آنها را زیر پا له می‌کنم، صدای جیغ کوتاهی می‌شنوم. در پشت بام چارطاق بود. گیره آهنی از جا کنده شده بود و شل و ول، مثل دست شکسته‌ای از پشت در، آویخته بود.

همسایه‌ها روی پشت بام آمده بودند. جیغ‌های خاله عصمت همه را از خواب بیدار کرده بود. بعد گریپ‌گریپ پاهایی روی بام‌هایشان شنیده بودند و به پشت بام آمده بودند. هر کدام چراغی به دست

داشتند . در حالیکه از سرما می لرزیدیم ، رد لکه های خون را گرفتیم و نزدیک درخت توت رفتیم و باز برگشتیم و به چند پشت بام آن طرفتر رفتیم و دوباره بالکها به پشت بام خودمان آمدیم و رد لکه ها را توی تاریکی گم کردیم . هر کسی چیزی می گفت . صداها به دنبال هم می آمدند :

«چه خونی ازش رفته . زخمی شده.»

«به درك، كاش می افتاد و گردنش می شكست.»

«اگه هوا مهتابی بود، می شد رد پاشو بگیریم و سنگ مسبو بگیرش

بندازیم .»

«تو تاریکی تو نسته به جوری خودشو در برهه . گاس همین الان هم

به گوشه ای قایم شده داره به مانگه می کنه.»

از پشت بام آن طرفی فریاد می زدند :

«نتو نستین هیچکدومشونو بگیرین!؟»

یکی پرسید :

«حالا چیزی هم برده ن یانه؟»

یکی گفت :

«چه سوزی به خدا . آدم راست راستی یخ می زنه . بی ناموسهای دونن

چه وقت بیان.»

از پله های پشت بام ، با هم سایه ها پایین آمدیم که دوباره همه جا را

بگردیم که تو خانه قایم نشده باشد .

حاج آقام جلو جلو می رفت و قیافه سردار فاتحی به خود گرفته

بود . باد لبهایش خالی شده بود . قیافه اش آرام شده بود . دیگر دعانمی -

خواند. همسایه‌های دیگر پشت سر او قطار شده بودند. صدای فحش و ناسزا از هر طرف بلند بود. یکی می‌گفت:

«چقدر دلم می‌خواست گیرش می‌اوردم و با دست خودم خفه‌اش می‌کردم. ناکس‌ها همین چندماه پیش بود که او مدن و زندگیمو جمع کردن و بردن. هرچه این درو اون در زدم مگه فایده‌ای داشت. مگه کسی به داد آدم می‌رسه. خودشون با اونها همدستن. باهم قسمت می‌کنن.»

آمدیم و زیر کرسی نشستیم. عزیزم سماور آتش کرد. تخمه هندوانه‌ای که سرشب بو داده بود، توی بشقاب ریخت و بسا چندتا پرتقال روی کرسی گذاشت. خاله عصمتم که تازه حالش به جا آمده بود، بالای کرسی نشسته بود و تعریف می‌کرد:

«یه هو از صدای شکستن شیشه، از خواب پریدم. دیدم یکی توی اتاق پنج‌دوری داره راه می‌ره. نزدیک بود از ترس پس بیفتم. نمی‌دونین چه حالی شدم. اگه سروقتم می‌اومد و یخه‌ام رو می‌گرفت، چه‌خاکی به سرم می‌ریختم!»

اسماعیل خان همسایه دیوار به دیوار ما گفت:

«من چندروزه می‌بینم که یه مردیکه لندهور گنده، این دور و ورها پرسه می‌زنه و هی به این خونه و اون خونه نگاه می‌کنه. مته یه غول بیابونی بود. سیبله‌اش از بناگوش در رفته بود. چه چشمهایی داشت، دو کاسه خون. آدم روز روشن ازش وحشت می‌کرد چه برسه به شب.»

جواد آقای قصاب گفت:

«چه دور و زمونه‌ای شده و الله، هیچ‌جا امن و امون نیست. آدم جرأت نمی‌کنه باشو از خونه بیرون بذاره. میان خونه تو خالی می‌کنن و دست

هم به هیچ جا بند نیست.»

حاج آقام شروع کرد به تعریف داستان دراز و ترسناکی: دزدی سر مادر و پنج تابچه‌اش را بریده بود و روی سینه‌شان گذاشته بود.

هو اکه روشن شد، همسایه‌ها برای نماز به خانه‌هایشان رفتند.

من و حاج آقام و احمد کوچولو، اسباب حمامان را برداشتیم و راه افتادیم. شنبه بود و باید پاك و تمیز به مدرسه می رفتیم.

برف شروع کرده بود به باریدن. دانه‌های ریز و ناپیدایش روی

صورت و پشت گردن می نشست و سوزشی بر جا می گذاشت.

حمام داغ و شلوغ بود. هوای گرمش، حال آدم را حسابی جا

می آورد. من و احمد کوچولو کنار حوضچه آب گرم به انتظار نوبتمان

نشسته بودیم که کیسه بکشیم. حاج آقام داشت بلند بلند داستان دزدی دیشب

را با آب و تاب برای دوروبری‌ها تعریف می کرد. صدای او با سرو صدای

مشتری‌های دیگر و صدای یکریز شرشر آب و غژغژ درهای آهنی زنگ

زده نمره‌ها، قاطی می شد.

با سستی و رخوت دلچسبی به دیوار کنار حوضچه تکیه داده بودم و

سرو صداها مثل جریان آبی توی گوش‌هایم می ریخت:

«می زنن و می برن...»

«مسلمونی رفته. تخم‌ظلمن...»

«دزد بازاره...»

«دیگه از هیچی نمی ترسن داداش، روز روشن هم...»

«از کی بترسن، کی به کیه؟»

آنوقت صدای مشهدی غلام، دلاک پیره حمام را شنیدم که بلند بلند

می گفت:

«...والله این طور نیست، بالله این طور نیست، به خدا این طور نیست، اونها هم مته ما آدمن. از بدبختی و بیچارگیه که میان دزدی مردم بیچاره و بدبختن. دستشون از همه جا کوتاهه. به نون شب محتاجس. ... من بیست ساله تو این حموم دارم چون می کنم. دیگه پیر شده و از کار افتاده‌م. حالا می خوان این حمومو رو هم بکوبن، پاساچ درست کنن. من کجامی تو نم برم؟ چه کار می تو نم بکنم؟ کی دیگه با این سن و سال به من کار می ده؟ لچه جوری می تو نم زن و بچه مونون بدم؟ مگه اینکه دست گدایی جلو این واون دراز کنم یا برم دزدی. بدبختیه که آدمو به هر کاری می کشه. از قدیم گفتن شکم گشنه ایمون نداره.»

وقتی از حمام برگشتیم، برف نشسته بود و زیر پای ما مثل چوب خشک و پوسیده‌ای صدا می داد.

احمد کوچولو جلو جلو روی برف‌ها می دوید و بخار سفیدی از دهانش بیرون می آمد.

هنوز به خانه نرسیده بودیم که دیدیم عده‌ای جلو در خانه ما جمع شده اند و به درخت توت نگاه می کنند. یک پاسبان ایستاده بود و مردم دورش حلقه زده بودند و حرف می زدند و چشمهایشان به بالا، میان شاخه‌ها نگاه می کرد.

روی درخت توت، پیر مرد چروکیده و تکیده لاغری با پیراهنی چندره، توی خود جمع شده بود و روی شاخه‌های شکسته و سرتیز درخت افتاده بود. دست و پاهای بی گوشت و استخوانی سیاه شده‌اش، مثل آونگ ساعتی که از کار افتاده باشد، بی حرکت به پایین آویخته بود.

کوچه‌ای به نام بهشت رویان

يك سال پيش بود كه عمو به محله ما آمد. بعد از ظهری بود داغ. خورشید كوچه را حسابی قرق کرده بود. عمو در خانه‌ها را یکی یکی زد:

« آقا جان، منزل حبیب آقای نصرت پور اینجا است؟ »
پیرمردی بود درشت، بادست و پای بلند و استخواندار، صورتی بی‌گوش و پهن که آفتاب به آن رنگ قهوه‌ای سوخته داده بود. لباس‌هایش چرکین و نخ‌نما بود و سرو وضعش به هم ریخته. روی يك پا می‌لنگید و با كمك چوب دست آهسته به جلو قدم بر می‌داشت. گفتند:

«عمو، همچین کسی توی این محله نمی‌شینه، بهت کجانشونی دادن؟»
پیرمرد پاكت مچاله شده چرکی را از جیب لباده‌اش بیرون آورد

و به‌دستان داد.

«عمو، اسم خیابونش درسته، اما همچین کوچه‌ئی اینجاها نیست، چه اسمی! بهشت‌رویان... همچین اسمی به گوشمون نخورده.»
پیرمرد پلک‌های بی‌مژه و آفتاب‌سوخته‌اش را بالا آورد و بایی-
اعتمادی گوش داد. از چشم‌های خسته‌اش خوانده می‌شد که حرف آنها
را باور ندارد. پرسیدند:

«عمو، چیکاره است؟»

گفت:

«تاجر، داماده. تاجر معروفیه.»

«تاجر چیه؟»

«تاجر پارچه، پارچه‌های الوون. حتم می‌دونین تو این کوچه
نیست؟»

ازگرمای کلافه و بی‌حوصله، نگاهش کردند. از زیر زمین خنک
بیرونشان کشیده بود و حالا هم حرفشان را باور نداشت. با کج خلقی
در را به‌رویش بستند:

«اگه باورت نمی‌شه برو پیرس!»

عمو لنگان راه افتاد و در خانه دیگری را کوبید و سؤالش را
تکرار کرد:

«آقا جان، منزل حبیب‌آقای نصرت‌پور اینجاست؟»

انگار فکر می‌کرد این شهری‌های داند و نمی‌خواهند به او بگویند.
تا در همه خانه‌ها را با سماجتی باور نکردنی یکی‌یکی نزد، قبول نکرد
که خانه دامادش در کوچه ما نیست. وقتی آخرین خانه، همان جواب

اول را به او دادند، قیافه گیج و حیرت زده‌ای به خود گرفت و گفت:

«اگه اینجا نباشه، پس کجاست؟»

به پاکت مچاله شده توی دستهایش نگاه کرد:

«مگه همچین چیزی می‌شه؟ اینجا نوشته تو ایسن خیابونه،

همچین کوجه‌ای این دورو ورها نیست؟»

«خیال نمی‌کنیم، پیرمرد.»

«بلکی باشه و شماها ندونین.»

«برو خودت پیرس.»

از پنجره اتاق نگاهش می‌کردم. لنگان لنگان از ته کوجه برگشت

و زیر سایه درخت توت جلو خانه ما نشست. چوبدستی خود را به

درخت تکیه داد و از کیسه‌ای که همراهش بود، مقداری نان خشک

و کمی پنیر بیرون آورد و شروع به خوردن کرد. حاج آقام نگاهش کرد:

«پیرمرد کاس تشنه‌اش باشه.»

یک قاش خربزه برید و کاسه آب‌یخ را برداشت و از خانه رفت

بیرون.

دیدم که آب‌یخ را تاته سر کشید و سرش را بالا برد و دعا کرد.

خربزه را نخورد. نگاهش کرد و گذاشت کنار کیسه‌اش. حاج آقام

کنارش، زیر سایه درخت توت نشست و پیرمرد برایش حرف زد و حرف

زد. حاج آقام سر تکان می‌داد و ساکت بود.

وقتی حاج آقام برگشت، عزیزم گفت:

«چقدر طولش دادی؟ یه کاسه آب بردن که این همه معطلی نداشت.»

حاج آقام گفت:

«بیچاره پیرمرد دلش پر بود، نشستم پای حرفش . چه مصیبت هایی کشیده ، چه بدبختی هایی دیده . زن و پسرش زیر آوار موندن . خودش شش-هفت ماه تو بیمارستان خوابیده . حالا هم دنبال دامادش می گرده .»

پیرمرد گیوه های لب برگشته وزمختش را از پا کند و زیر سر گذاشت .
پایش را دراز کرد و زیر سایه درخت توت خوابید .

عصر رفته بود . کسی متوجه رفتنش نشده بود سه روز بعد دوباره سروکله اش پیدا شد و باسماجت بیشتری از خانه ها پرس و جو کرد و پاکت مچاله شده را به این و آن نشان داد .

قیافه اش پرغصه و درمانده بود . لنگی پایش بیشتر به چشم می خورد . باز زیر درخت توت نشست و به تنه آن تکیه داد و از خستگی خوابش برد . صبح دوباره غیبت زده بود . يك هفته از او خبری نبود . بعد که باز سر و کله اش پیدا شد ، خسته تر و درمانده تر از پیش بود . گله مندانه می گفت :

« حبيب آقای نصرت پور تاجر معروفیه . چطوره که توی این شهر هیچکی او رو نمی شناسه؟»

تازه از بیمارستان مرخصش کرده بودند . پایش را گچ گرفته بودند و چندتا عمل جراحی روی شکمش کرده بودند . زلزله ده و آبادی آنها را زیر و رو کرده بود . زن و پسر دوازده ساله اش زیر آوار مانده بودند . خانه و زندگیش به باد رفته بود و آخر عمری همه امیدش به دامادش بود که از او نگهداری کند :

«چشمم دیگه ورنمی داره اونجارو ببینم . دامادم تاجرره . خیال

نمی‌کنم آگه یه سر نون خور سر سفره اش زیاد بشه، فرق زیادی به حالش داشته باشه. این آخر عمری می‌خوام به گوشه‌ای بیفتم تا عزرائیل بیاد سروقتم. حالا که خدا از این دنیا نومیدم کرده و عزیزامو ازم گرفته و خونه وز ندگیمو بهم ریخته، می‌خوام دست کم یکی باشه وقت مردن آب تربت حلقم بریزه و چک و چونه‌ام رو ببندد. خدا هیچ تنابنده‌ای رو سرپیری محتاج مردم نکنه. پیری و بی‌کسی بد چیزیه، عمو...»

من نمی‌دانم موضوع از چه قرار بود. آن‌جوری که عمو تعریف می‌کرد يك سال پیش دخترش را به يك شهری شوهر داده بود:

«اومده بود توی آبادی ما زن بستونه. از بس که از دخترهای شهری جلبی دیده بود، میون همه دخترها، چشمش دختر منو گرفت. آخه نه اینکه دختر من از همه سر بود. چه از مقبولی و وجاهت، چه از نجابت و خونه‌داری. خدا بی‌امرزه کد خدا علی‌رو که بانی خیر شد.»

از هم ولایتی‌هایش حرف می‌زد:

«آخه نه اینکه دامادی مئه داماد منو به خواب هم نمی‌دیدن، هی موش می‌دووندن بلکی بتونن یه جور میونه ماها رو بهم بزتن و او رو از چنگ من در بیارن. یه حرفهایی می‌زدن و به چیزهایی سرهم می‌کردن که منو دوبه شك کرد. به خودم گفتم برم پیش آقا پیشماز یه استخاره کنم. رفتم و نشستم و گفتم: آقا قریونتون برم، اومدم یه استخاره بکنم. یه کار خیری در پیشه، می‌خوام یه شوری از خدا بکنم. آقا استخاره کرد و گفت استخاره راه می‌ده، معطلی جایز نیست. ایشالله مبارک‌ه. اونوقت خیالم راحت شد و گفتم حالا که استخاره خوب اومده، بذار هر چه دلشون می‌خواد بگن واخ... واخ... چشمهاشون از حسودی

داشت درمی‌اومد. نمی‌دونی چه چیزهایی سرهم می‌بافتن . خدایی بود که خرشون نشدم و پشت پا به بخت دخترم نزدم.»
زنش راهمراه داماد و دخترش فرستاده بود به شهر. خودش، وقت خرمن بود، همراه آنها نرفته بود. زنش برگشته بود، خوشحال و ذوقزده بایک انبان تعریف:

«یه خونه داره بزرگ بزرگ، قد یه باغ، پراز گل و سبزه. یه حوض میونش سه تا فواره داره. آدم رو وحش تازه می‌شه. قالی‌های کاشنی بافته. یه ساعت بزرگ دیواری که ساعت به ساعت درش واز می‌شه، یه خروس میاد بیرون دنگ، دنگ... خروسه می‌ره تو، دنگ، دنگ...»

آنوقت دختر و دامادش چندتا نامه فرستاده بودند. دخترش که سواد نداشت، به خط دامادش بود:

«خدمت پدر و مادر عزیزم دامت بقائه انشاءالله همیشه اوقات سلامت بوده باشید اگر از احوالات ما خواسته باشید ملالی نیست بجز دوری از فیض حضور شما و آنهم امیدوارم که به زودی زود بر طرف گردد. نه جان غصه من را نخورید. من الحمدالله حالم خیلی خوب است و هیچ فکرو خیالی ندارم، این جا الحمدالله شکر خدا کم و کسری ندارم، برادر عزیزم را از طرف من ببوسید، عمه جان عزیزم را سلام و دعا برسانید. دختر عمه عزیزم را دیده بوسی نمایید خدمت کد خدا علی و مادر امامقلی سلام و دعا برسانید...»

آنوقت خواسته بود پسر کوچکش را بردارد و به شهر برود به دیدن و مهمانی که زلزله امان نداده بود. خانه خراب شده بود روی سرشان. بعد، همه مدتی که توی بیمارستان خوابیده برد چشمش به در

بود که داماد و دخترش بیایند به عیادتش، به دلجویی و تسلیتش:

« نمی دونم چی شده که هیچ پی جور نشدن که آخه ما مرده ایم؟
زنده ایم؟ نمی شه خبر نداشته باشن، خلاق خبردار شدن. بلکی به اونها
گفتن من هم جزو رفته هام. آخه نه اینه که نصفه جون، از زیر خروارها
خاک کشیدنم بیرون. نه اینه که نصف مردم تلف شدن. چه می دونم کاس
هم الان پی جورم باشن. کی می دونه؟»

وقتی از دامادش حرف می زد، چشمهایش برق برق می افتاد و
قیافه اش از هم باز می شد و لبهایش می خندید:

«تاجر سرشناسیه. همین روزها می زه مکه. مستطیعه دیگه. به خونه
داره قد یک باغ پراز گل و درخت هر سال دهه محرم روضه خونی می کنه
و خرج می ده از بس که با خدا و با تقواست.»

عمو توی محله ما ماندگار شد. شبها توی دکان «بابا» بقال سر کوچه
می خوابید و روزها جلو دکان می نشست تا می آمدند دنبالش:

«عمو کاری نداری؟ بابام گفته بیا آب حوض مارو بکش.»

«عمو دست و پنجه ات درد نکنه، دوتا نون بگیر بده درخونه ما.»

«خیر ببینی عمو، دوتا بوم غلتون بزن به پشت بوم. کاهگلش

وراومه.»

عمو از این خانه به آن خانه می رفت، باغچه بیل می زد، گل
می کاشت، زغال سرنده می کرد، فرش می شست و خانه نگه می داشت.
هر کاری که به او می گفتند، روگردان نبود. کارش که تمام می شد
بی سروصدا می رفت خانه دیگر، سرکار دیگر.

بعد اگر توی کوچه او را می دیدند و یک چیزی گوشه دستش

می گذاشتند، می گرفت و دعایشان می کرد. صبح يك جا بود، ظهر يك جا و عصر جای دیگر. در همه خانه‌ها به روی او باز بود. کاری که به او می گفتند، می کرد، بی آنکه چشم داشتی داشته باشد، بی خبر از خانه بیرون می رفت. می خواستند ناهار نگاهش دارند. صدایش می زدند، عمورفته بود. «عمو بیا چایی بخور...» عمو نبود. آب حوض را کشیده بود... «عمو کجایی، عمو...» عمو بیدایش نبود.

حاج آقام همیشه می گفت:

«چشم و دلش سیره، بزرگزاده است. خدا هیچکسی رو آخر عمری ذلیل و بی کس نکنه.»

به او احترام می گذاشت. همه جا از او تعریف می کرد. اهل محله ما عمورا دوست داشتند. از بس که مهربان و درست بود. بچه‌های کوچک تا او را می دیدند، جلوش را می گرفتند:

«عمو شکر پنیر داری؟ عمو آب نبات داری؟»

هروقت که می آمد خانه ما حاج آقام را ببیند، احمد کوچولو از لباده اش می آویخت و آب نبات می خواست. عزیزم تشرش می زد:

«باز عمو اومد اینجا که تو اذیتش کنی؟ می خوای کاری کنی که دیگه نیاد؟»

عمو دستهای احمد کوچولو را پراز شکر پنیر می کرد:

«چه فرمایشاتی می فرمایین خانم؟ چه اذیتی داره به من برسونه؟ خدا حفظشون کنه. اینا قلمه‌های فردان. ما آفتاب لب بومیم.»

حاج آقام می گفت:

«خب، کبله، چطور شد یاد غریب غربا کردی. نگفتی آگه

نوبتی هم باشه، نوبت ماست. این که رسمش نمی شه همه اش بری خونه
حاج یحیی، به شب هم به ما می رسه دیگه.»

عزیزم می پرسید:

«خب، از گمشده هات هنوز خبری نشده، عمو؟»

حاج آقام می گفت:

« به امید خدا به روز پیدا شون می شه . به وقت نشینی بیخودی
فکرو خیال بکنی و غصه بخوری عمو؟ گاس مصلحت خدا باشه . مگه
ایوب پیغمبر شو اون همه عذاب نداد تا امتحانش بکنه؟ ماکه بنده های
کوچک و گناهکار او هستیم، چه جای گله و غصه است؟»

عزیزم می گفت:

«جایی که نرفتن، همین جاهان . لابد اونها هم الان پی جور
عمو هستن . گیرم نمی دونن کجاست . شهر که به جا دوجا نیست. به
روز دیدی عاقبت به هم می رسین . کار خدا رو چی دیدی.»

عمو می نالید:

«عجب شهریه! هیچکی او رو نمی شناسه . خوبه کم آدمی هم

نیست، تاجر ه. عجب شهر بی آبرویه.»

آن روز، وقتی عمو از خانه مارفت، عزیزم گفت:

«آدم دل غشه می گیره. حاجی، نمی تونی به کاری بر اش بکنی؟»

ثواب داره.»

حاج آقام گفت:

«والله چه می دونم، خودم هم دلم می خواد پیرمردو خوشحال

کنم، یعنی می‌گی از غلامحسین کاری برمیاد؟»
«چرا برنیاد. مگه بچه خدیجه خانم گم شده بود، نوشت تو
روزنامه، پیداش کردن. ماشاالله جوون کار اومدیه.»
«بهتره یه صلاح و مشورتی با حاج یحیی بکنم. تو این کارها
بیشتر از من عقلت می‌رسه. باید یه کاری کرد. پیرمرد خیلی پریشون
حاله.»

«آره والله، تاکی بشینه انتظار بکشه. دلش ترکید.»
شب همه نوری خانه ما جمع شدند. حاج یحیی، بابا بقال،
غلامحسین که با روزنامه‌ها کار می‌کرد و خلیل‌خان که اداره‌ای بود.
غلامحسین گفت:

«اگه می‌تونسیم عکس عمورو گیر بیاریم و گراور کنیم، خیلی
بهتر می‌شه.»
خلیل‌خان گفت:

«یه چیزی باید نوشت که همه بخونن، مثلاً بنویسید توجه...
توجه... حبیب‌آقای نصرت‌پور تاجر معروف توجه فرماید.»
من گفتم:

«به‌جایی هم باشه که همه ببینن.»
غلامحسین گفت:

«خودم می‌دونم چیکار کنم. خیالتون از این بابت راحت باشه.»
حاج‌آقام گفت:

«خدا عوضت بده جوون. بلکه قدم توخیر باشه، گره کار عمو
وازشه.»

حاج یحیی گفت:

«فرزند، آگه خرج ومخارجی همداشته باشه پای من.»

علامحسین گفت:

«چه فرمایسانی حاج آقا، شما بیش از اینا به گردن ماحق دارین. او نوقت هم فکر نمی کنم چیزی برام آب بخوره. ما روزنومه نویس ها باهم راه میایم. ایشالله از کارمون نتیجه بگیریم. همین خودش برای من خیلی ارزش داره.»

حاج آقام گفت:

«بناشده من وحاجی فردا بریم بازار، سراغ تاجرها پرس وجو کنیم. حاجی به چندتا شونو می شناسه. گسار راهی پیش پای ما گذاشتن.»

بابا گفت:

«من به آقای معمم می شناسم، یاد وهوشش معرکه است. اسم همه آدمهایی رو که دهه محرم عزاداری می کنن و خرج می دن می دونه. آخه عمو می گه دامادش هر دهه محرم خرج می ده. فردا می رم سراغش، می گردم و پیداش می کنم. گمونم داماد عمورو بشناسه.»

حاج آقا یحیی گفت:

«مصلحت اینه که حالا چیزی به عمونگیم. دیدی خدا نخواست و کارمون به جایی نرسید و خبری از دامادش نگرفتیم، ببخودی دل پیرمردو خوش کنیم که چه؟»

حاج آقام گفت:

«آره والله، خدارو خوش نمیاد.»

خلیل خان گفت:

«من هم تو شهرداری چند تا رفیق دارم، فردا از اداره می‌رم
ببینم می‌شه کاری کرد یا نه. اونجا یه نقشه بسزرگ دارن که اسم همه
خیابون‌ها و کوچه‌های شهر رو توش نوشتن. شاید تو دفترهاشون هم
نوشته باشه. اسم کوچه چی بود؟»

من گفتم:

«بهشت رویان ..»

حاج آقا یحیی گفت:

«بهشت رویان؟»

خلیل خان گفت:

«بهشت رویان؟ حتماً از کوچه‌های بالای شهره از اسمش این جور
پیدا است. یعنی کوچه صورت خوش ... چی می‌شه گفت؟ یعنی کوچه
خوشگل‌ها؟»

غلامحسین خندید:

«باید حاج آقا یحیی و حاج آقا احمد رو بفرستیم اونجا، باب

طبع حاجی هاست.»

حاج آقا یحیی دستی به ریشش کشید و چشمکی زد:

«شما کوچه خوشگل‌هارو پیدا کنین تقبل زحمتش باما! چی می

گی حاجی؟ به شب جمعه عوض قسم و شابدول عظیم می‌ریم کوچه
بهشتی‌ها، استخون سبک می‌کنیم!»

حاج آقام نیشش باز شد و سرفه کرد:

«البته آگه والده آقا مصطفی نخواست بلند شه همراهمون بیاد!»
فردای آنروز، حاج آقام و حاج آقایحیی رفتند و ناهار هم به
خانه نیامدند. چشم همه ما به در بود. منتظر بودیم که کدام یکی اول از همه
پیدایشان می شود.

عزیزم گفت:

«این یه مشت آدم رفتن کجا ماسیدن؟ هیچ از شون خبری نیست.
یعنی می گی کاری از پیش می برن یادست از پا درازتر برمی گردن؟»
خاله عصمتم گفت:

«تا ببینی خدا چی می خواد. هرچه خدا بخواد همون می شه.»

عزیزم گفت:

«آخه خیلی طولش دادن. یه پرس و جو که این همه طول نداره.
نکنه رفتن دنبال کارهای خود شون؟!»

کو کب خانم همسایه ما هرهر خندید:

«تاگوساله بیاد گاب بشه.. دل صاحبش آب می شه.»

عصر بود و آفتاب داغ. هی کاسه آب رایخ می ریختی و سر-
کنگبین آب می زدی و می خوردی، باز تشنه ات بود.
صدای روزنامه فروش که از توی کوچه بلند شد، من به دو رفتم و
روزنامه ای خریدم.

همه ریختند سر روزنامه. از دست همدیگر می کشیدند. یکی این

صفحه را نگاه می کرد، یکی آن صفحه را. شلوغش کرده بودند. من
گفتم:

«بابا، این جواری که نمی شه چیزی پیدا کرد.»

عزیزم گفت:

«اصلاً ننوشته، هیچ‌جا ننوشته ... مرده شور.»

خاله عصمتم گفت:

«چه قدر هولی خواهر. به دوقه صبر کن.»

کو کب خانم گفت:

«باید همه جاشو بگردیم، زیر صفحه‌ها شوهم بخونیم!»

احمد کوچولو گفت:

«تو که نمی‌تونی بخونی، من می‌تونم بخونم. من همه شو می‌تونم

بخونم.»

عزیزم گفت:

«روزنومه رو باره کردی جونمرگ شده!»

خاله عصمتم گفت:

«من می‌دونم کجا نوشته بذار نشونتون بدم. اینجا نه، اینجا است.

نه. اینجا است!»

احمد کوچولو گفت:

«من هم می‌دونم: اینجا است، نه، اینجا است!»

من گفتم:

«می‌ذارین من پیدااش کنم یا می‌خواین تا شوم قیامت همینطوری

باروزنومه کش و قوس برین؟»

احمد کوچولو گفت:

«اوناهاش، به حضرت عباس اوناهاش، این عکس عموست دیگه.

به روح قرآن عکس عموست.»

دستش را گذاشت روی عکس:

«نیگاش کنین، ایناهاش.»

خاله عصمت گفت:

«راست می‌گه. این تخم جن از کجا عکس عموروشناخت؟»

احمد کوچولو از خوشحالی روی پایش بند نبود:

«دیدید گفتیم، دیدی گفتیم من می‌دونیم. آخرش خودم پیدا

کردم.»

توی صفحه وسط که دعوای آدم کشی‌ها و بزنبزن‌های مردم را می‌نویسند، عکس عمورا چاپ کرده بودند و زیرش نوشته بودند که عمو داماد و یک دانه دخترش را گم کرده و همه داستانی را که عمو نقل کرده بود با شرح و تفصیل آورده بودند و بعد در آخر نوشته بودند که عمو «آرزوی دیدار عزیزانش را دارد و در حسرت دیدار آنها می‌سوزد و شب و روز اشک می‌ریزد. خواهشمند است هر کس از حبیب آقای نصرت پور اطلاعی در دست دارد به مسئول اخبار شهرستانها مراجعه کند و دل این پیرمرد داغ دیده و عزادار را شاد نماید.»

کو کب خانم گفت:

«حالا که تو روزنومه نوشتن، حتمی پیدا می‌شه.»

خاله عصمت گفت: «بگو ای‌شالله.»

عزیزم گفت:

«بارک‌الله غلام‌محسین. چه خوب چیزهایی چاپ کرده: در حسرت

دیدار عزیزانش شب و روز می‌سوزد!»

احمد کوچولو گفت:

«برم به عموبگم. برای زن آقاده زغال می شوره.»

عزیزم گفت:

«یه وقت این کارو نکنی ها. حاج آقات می کشدت.»

خاله عصمت گفت:

«دلَم می خواست روزنومه رو می بردم برای عمومی خوندم ببینم

چه حالی پیدا می کنه.»

عزیزم گفت:

«بناشده صبر کنن و هیچی به عمونگن تا ببینن عاقبت کارچی

می شه.»

توی کوچه عمو برای زن آقا، همسایه بغل خانه ما زغال می شست

و گلوله خاکه درست می کرد. صورتش یک پارچه سیاه بود. خنده دار

شده بود. اهل محل که از کنارش می گذشتند، خنده شان را سر می دادند:

«عمو، نمی دونی چه خوشگل شدی، مته پنجه آفتاب.

کلکوزدی ها.»

عمو می خندید. آرواره های بی دندانش بیرون می زد:

«این بنده خدا دست تنها بود، گفتم یه دستی زیر بالش بگیرم، جای

دوری نمی ره.»

بچه ها کرکر می خندیدند:

«عمو، شدی عینهو حاجی فیروزه.»

«عموبگو: ارباب خودم سلام و علیکم، ارباب خودم سرتو بالا کن.»

«عمو یه قریبا.»

اول از همه بابا بقال پیدایش شد. دست رو دست می زد و افسوس

می خورد:

«عجب بدبختی، آقای بیچاره سگته کرده. آگه می تونست حرف بز نه حتمنی داماد عمور و می شناخت. بیچاره، اسم همه اونایی رو که دهه محرم خرج می دن از بر بود.»

بعد خلیل خان آمد، خسته و کوفته. نشست روی پله ها و هر چه عزیزم اصرار کرد نیامد توی اتاق:

«همچین کوچه ای توی این شهر نیست: همه دفترها روزبرو رو کردن و تونقه ها نگاه کردن. همچین اسمی پیدا نکردن. یکی می گفت: بهشت رویان اسم به نجیب خونه بوده تو راه شمرون که چند وقت پیش در شوستن.»

وقتی حاج آقام آمد. همه ما جمع بودیم. فرش انداخته بودیم توی حیاط و همه روی آن نشسته بودیم. حاج آقام کوفته و هلاک بود. روی فرش نشست و پاهایش را دراز کرد و غورت غورت کاسه سر کنگبین را سر کشید:

«والله آگه ما حبیب آقای نصرت پورو می شناسیم، تاجرهایم می شناسن. می گن همچین آدمی به این اسم و رسم میون تاجرهای نبوده و نیست. فکرمی کنم عموخام شده، دامادش برایش قبی اومده. لابد به کهنه فروش بوده، گفته تاجر پارچه است. من که امروز قطع امید کردم. کاس اصلا همچین آدمی نباشه.»

عزیزم توی حرفش آمد:

«چه حرفها، همچین آدمی نباشه؟ مگه می شه؟ حالا بلکی تاجر نباشه به قول شما کهنه فروش باشه، آدمش که هست، گیرم ما دستمون

ازش کوتاس.»

حاج آقام گفت:

«خدا کنه.»

بابا بقال گفت:

«اگه آقاسکته نکرده بود، حتمنی می شناختش، خیلی حیف شد.»

خلیل خان گفت:

«حالا باید صبر کنیم ببینیم از تو روزنومه چی درمیاد. به مرور

آدم روزنومه می خونن. شاید هم بیشتر.»

درخانه باز شد و عمو مراسمه آمد تو، باهمان صورت گرد

زغال نشسته و موهای وز کرده و پاهای برهنه و خیس کثیفش. درست

مثل اینکه از توی کتۀ زغالی بیرونش کشیده باشند. بسا یک دست

روزنامه‌ای را می آورد و با دست دیگرش دست آقا جلال، نوه

حاج سید عزیز، ریش سفید محله‌ما را به دنبال می کشید. وقتی به ما

رسید، روزنامه را دست آقا جلال داد و گفت بخواند. آنوقت خودش ساکت

و سیخ ایستاد. آقا جلال روزنامه را بلند بلند خواند. همه ما ساکت

شده بودیم و به عمو نگاه می کردیم، عمو سرتکان می داد و نوشته‌های

روزنامه را تصدیق می کرد و دانه‌های درشت اشک از چشم‌هایش

سرازیر بود.

هنوز آقا جلال روزنامه را تاته نخوانده بود که احمد کوچولو

به غش غش خنده افتاد. عمو با آن سرووضع ناجور و صورت سیاه و

تکان‌های مضحکی که مثل عروسک‌های گچی به سرش می داد و سیخ

ایستادنش، مثل سیاه‌های مطرب شب عروسی شده بود که بازی در

می آورند. قطره‌های اشک که از چشمهایش توی صورت سیاه او پایین می آمد، قیافه او را بیشتر خنده‌دار می کرد. احمد کوچولو به عمو نگاه می کرد و از خنده ریسه می رفت و هر چه عزیزم به اولب گزه می رفت و چشمهایش را تند می کرد، نمی توانست جلو خنده‌های او را بگیرد. چنان می خندید و دور و بر عمو می گشت که عاقبت همه ما را هم به خنده انداخت.

آنوقت هر شب می رفتیم و از غلامحسین سراغ می گرفتیم که کسی پیش او آمده یانه. عمو روزنامه را از خود جدا نمی کرد، به هر کس می رسید، می داد تا از نو برایش بخواند و به عکس خود، به آن صورت پیر و چروکیده و چشمهای به کاسه فرو رفته نگاه می کرد و هق‌هق گریه‌اش را سر می داد. عکس عمو را از توی يك عکس دسته جمعی که يك عکاس دوره‌گرد از بابا بقال و عمو و چند نفر دیگر گرفته بود، بریده بودند و چاپ کرده بودند.

شب سوم بود که غلامحسین با دومرد تنومند و کلاه‌نمدی چهل-پنجاه ساله به محله ما آمد. دم غروب بود و هوا داشت تاریک می شد. کلاغ‌ها دسته‌دسته از آسمان می رفتند و قارقارشان فضا را پر کرده بود. غلامحسین جلو جلو می آمد. سینه جلو داده بود و سرش را بالا گرفته بود و جواب هیچ کس را نمی داد. قدمهای سنگین و پر صدا بود. مردها با آن هیکل گنده‌شان، لباسهای زمخت و گل و گشاد و گیوه‌های نوك برآمده و بزرگشان از عقب سر او می آمدند. حاج آقام توی خانه بود و آنها یکسر به‌خانه ما آمدند. عمورا خبر کردند. ذوق کنان آمد. مردها پریدند و او را بغل کردند و ماچ و بوسه مفصلی

راه انداختند. هی احوال همدیگر را می پرسیدند و هی به کت و کول هم می زدند. يك دقیقه بعد دوباره از هم احوال پرسى می کردند و با کف دستهای گنده و پهنشان تاپ تاپ به پشت هم می زدند. معلوم شد مردها يك هفته پیش به شهر آمده بودند جنس بخرند. توی قهوه خانه نشسته بودند، چای می خوردند، کسی کنار آنها روزنامه ای را بلند بلند برای رفیقش می خوانده، صحبت از زلزله که پیش می آید، گوشهای آنها تیز می شود. عمورا از عکسش می شناسند و سراغ غلامحسین می آیند.

توی حیاط فرش انداختیم و مردها روی آن نشستند. عزیزم سماور را آتش کرد و چای داد و خربزه و خیار و هل و جلو مردها گذاشت. وقتی عمو با هم ولایتی هایش گرم اختلاط و احوال پرسى بود، غلامحسین حاج آقام را کنار کشید و در گوشی چیزهایی به او گفت. رنگ از صورت حاج آقام پرید. همانطور که لبهای غلامحسین تکان می خورد، دیدم که از جایش بلند شد و نشست و گفت: «لااله الاالله...» و به عمو نگاه کرد و دست روی دست زد و لبهایش دوباره گفت:

«لااله الاالله...»

تسبیح میان انگشتهایش تندتند بالا و پایین می رفت.

وقتی حرفهای غلامحسین تمام شد، آهسته گفت:

«بگو... بهشون بگو به کلمه به عمو چیزی نگو. بیچاره بنده خدا

اگه بفهمه دختر شو برای جندگی به شهر آوردن دق می کنه. لااله الاالله...»
غلامحسین گفت:

«خودم حواسم بود حاج آقا. از همون اول سپردم که هیچی

بهش نگو. خدارو خوش نیاد امیدشو نا امید کنیم.»

حاج آقام سر تکان داد و چشمهای نگرانیش را به عمو دوخت و لبهایش آهسته گفت.

«نباید بذاریم چیزی بفهمه، نباید بذاریم به کلمه هم بشنوه. چه چیزها که آدم تو این دنیا نمی بینه. عجب مملکت خرابیه، تف!»

آن شب هم ولایتی های عمو مهمان ما بودند. عمو که دنبال کاری از خانه بیرون رفت، حاج آقا یحیی که تازه رسیده بود و حاج آقام مدتی درگوشی با او حرف زده بود، رو کرد به مردها و گفت:

«تصدقون، به کاری بکنین بلکی به ده برش گردونین. یسه کاری

بکنین بلکی دلش از این شهر کنده بشه. بره سرخونه وزندگیش.»

یکی از مردها که پست قدتر و پیرتر از دیگری بود، گفت:

«والله به خدا حاجی آقا، هرچه کشتیارش می شیم مگه به خرجش

می ره. می گه الا بالله باید اینجا بمونم و دامادمو پیدا کنم، هیچ جور

رضانمی ده بیاز ولایت.»

حاج آقام گفت:

«گفتین خودتون با چشم خودتون دختر رو دیدینش؟ رفتین باهاش

حرف زدین؟ خودش گفت نمی خواد برگرده؟»

مرد دومی که جوان تر و استخوان دار تر بود، گفت:

«چه فرمایشاتی می فرمایین حاجی آقا، بعد به چند ماهی تنش

دراومد. نداشتن عمو چیزی بفهمه. همه اش زیر سراون از خدا بی

خبر، کد خدا علی بود. همه آتشها از گور او بلند می شه. خدانیا مرزدش

که خیلی نا اصل و نانجیب بود.»

آن شب در خانه ما خوابیدند و صبح که می خواستند بروند باز

به‌عمو اصرار کردند که همراه آنها برود، اما عموزیر بار نرفت و گفت:
«بیام ولایت چه کنم؟ بیام که داغم دوباره تازه بشه؟ اینقدر می‌گردم
تا به دختر و دامادم برسیم. دامادم به لقمه نون از من مضایقه نمی‌کنه.»

نگاهش کردند و سر تکان دادند و خدا حافظی کردند و رفتند.
بعد از آن روز، هر وقت عمو برای عزیزم و حاج آقام از دامادش
حرف می‌زد، عزیزم به حاج آقام نگاه می‌کرد و حاج آقام به عزیزم .
به حرفهایش گوش می‌دادند و سر تکان می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند .
عمو بادستمال بیجازیش اشکهایی را که صورتش را خیس کرده
بود، پاک می‌کرد و می‌نالید:

«عجب شهریه، هیچکی به هیچکی نیست. هیچکی حبیب آقای
نصرت پور، تاجر معروفو نمی‌شناسه. عجب شهر بی‌آبرویه.»

مراثیہ

پسرك دستهايش را روى شكم گذاشته بود و از خنده پيچ و تاب
مى خورد، مثل اين بود كه چيزى خنده آورتر از آن به عمرش نديده بود.
كلمات بریده بریده اى ، بين قاه قاه خنده اش از دهان بيرون
مى ريخت:

«قلی، آى خدا. آى... نمى دونين، چه جورى... آى...»

خم و راست مى شد و از خنده به خود مى پيچيد:

«بيابن ببينن، قلی ... آى آى آى ... خدا آآآ... بيابن ...»

بيابن تماشا.»

بیمارستان به هم ریخت و سردی و مرگ زندگی اتاقها و راهروها
از بین رفت. شور و هیجانی همه را برداشت. بیمارها یکدیگر را خبر
مى کردند:

«قلی داره گریه می کنه.»

«دروغی؟ بازی شه؟»

«قلی داره گریه می کنه.»

«قلی؟ نه بابا.»

«نکنه می خواد باز مارو دست بندازه. کلکی تو کارش نباشه؟»

«قلی داره گریه می کنه.»

فربظا هر دروغین و اداهای اورا خیلی خورده بودند. در آستانه در اتاق، آنجا که دیده نمی شد، می ایستاد و صدای کلفت و زنگدار رئیس بیمارستان را از گلویش بیرون می داد:

«من نمیدانم اینجاها چه خبر.. ره؟»

بیمارها و پرستارها را از ترس بر جای شان میخکوب می کرد. سروصداهای که می افتاد، با همکل قل قلیش می پرید وسط اتاق و شلیک خنده را سرمی داد.

تختها به صدا آمد. درهای اتاقها آهسته باز شد، ده-پانزده نفری، توی راهرو آمدیم. با تردید به هم نگاه می کردیم. هرگز قلی را غصه دار ندیده بودیم. همیشه با منکها و حقهها و شوخیهای او خندیده و تفریح کرده بودیم. حرکات و رفتار و قد و قواره اش چنان باهم جفت و جور شده بود که دیدنش خنده می آورد.

وقتی خنده پر صدا و بلندش، مثل قارقارک توی اتاق می پیچید، مرگ زندگی و خاموشی اتاق را می شست و می برد و بیمارها را به نشاط می آورد. شبها که بیمارستان از سروصدا می افتاد، بیمارها دور او جمع می شدند و از داستانهایی که تعریف می کرد، می خندیدند. قلی همیشه برای

خندانند، چننه پری داشت. وقتی داستانی را نقل می کرد، با صداهای جوراجوری که از حنجره اش بیرون می آورد به آن چاشنی می زد. توی سرش می زد و زوزه هایی مثل سگ لگدخورده، سرمی داد و «وای نهام وای ...» می کرد. بیمارها از خنده به پیچ و تاب می افتادند و از هر طرف صدا بلند می شد:

«آآی .. بسه قلی.»

«وآآی خندا چون مردم ... و آآی..»

«جونمرگ شی، دیگه بس کن.»

گاهی در اتاق را می بستیم و پرستارها هم توی اتاق جمع می شدند، مطمئن می شدیم که از سرخر خبری نیست. آنوقت قلی در میان شلیک خنده ها به کف اتاق می جست و شروع می کرد به رقصیدن. رقص مضحک و پرکش و قوسی که با تکان های همه بدنش همراه بود. قرو غریبه می آمد و بشکن می زد و می خواند:

«من زن درویش نمی شم.»

ما آهسته با هم دم می گرفتیم:

«چرا نمی شم؟»

«خوبم می شم، چرا نمی شم، کاری که درویش می کنه، لنگ درو

پیش می کنه!»

سی-چهل سال داشت. گرد و خپله بود. چشمهای ریز و قهوه ای رنگش مثل دوهسته آلو، توی صورت سرخ و پف آلودش فرورفته بود. همیشه خوش بود. مثل این که کوچکترین غمی که آرامش خیال او را به هم بزند، نداشت ... بعضی وقتها گوشه ای می نشست، چشمهای ریز خود

را به جلومی دوخت و سیگارهایی را که از این و آن گرفته بود، دود می کرد. اغلب کسانی که از کنار او می گذشتند، هوس می کردند که پشت گردن سفید و فر به اش که به نرمی دنبه بود، بزنند و هرهر خنده شان را سر بدهند و بگویند:

«خیلی بی غی رنی.»

دفتر نوپس یکی از اداره های دولتی بود. چند وقت پیش، رئیس اداره اش اورابه بیمارستان آورده بود تا ترکش بدهد. اما هنوز از بیمارستان مرخصش نکرده بودند. یکی از بیمارها برایم تعریف کرد که وقتی او را به بیمارستان آوردند، سیاه مست بود. هنوز او را روی تخت خوابانده بودند که از جا بلندشد و بنای رقصیدن و گل گردن آمدن و قر دادن و خواندن را گذاشت. فردای آن روز، روی تخت نشسته بود که دکتر آمد و به بیمارها سری زد و از يك بیمار شیرازی احوالی گرفت و رفت. اما هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که در میان بهت و حیرت بیمارها، قلی صدای وارفته و خواب آلود دکتر را از حنجره اش بیرون آورد:

«خب، حال... لت چه طوره؟ دیشب که ناسلا... دواها تو خوردی؟ خوب... خواب ییدی. شکم... مت کسه به کار... افتاد...»

بعد صدای جیر جیری مرد شیرازی را جلو خود او تقلید کرد:

«ها بله. حالوم خوبه. با کوم نیس. ایی ممکنه... آق دکتر... بگین.. مرخصوم کنن.»

در بیمارستان کسی او را نمی شناخت. دفتر بیمارستان او را بی زن و فرزند معرفی می کرد. خودش هم هرگز از خود حرفی نمی زد. من هم به طور

اتفاقی چیزهایی درباره او می دانستم. پیش از آنکه به بیمارستان بیایم، حتی سلام و علیکی هم با او نداشتم. فقط سر راه خانه برادرم، اغلب به او بر می خوردم. همیشه دختر تپل شش - هفت ساله ای همراه او بود. دخترک پرگویی می کرد و بلند بلند از مامان و از همبازیهایش حرف می زد. یکبار هم زن چادر به سری همراه آنها بود. زنی ظریف و بلند قامت بود. دست دخترک را به دست گرفته بود. دخترک در میان قلی و زن قرار گرفته بود و مثل گذشته همانطور پرگویی می کرد. صدای تیز و بچگانه اش کوچه را برداشته بود. قلی به پرگویی دخترک گوش می داد و لبخند می زد.

بعد یکبار دیگر، توی کوچه به زن برخوردیم. خیلی بعد بود. همان وقتی که از برادرم چیزهایی درباره او شنیده بودم. برادرم حق داشت که می گفت زن خوشگل مال شوهرش نیست. بی اختیار ایستادم و نگاهش کردم. با پیچ و خم های قشنگی که به بدن و پایین تنه اش می داد، با عشوگری از کنار من گذشت و دور شد.

بعد دیگر آنها را ندیدم تا آن شبی که قلی را دیدم. کوچه خلوت بود و سوز سردی همه را رانده بود. قیافه و سر و وضع قلی سخت بهم ریخته و درهم بود. صورتش پف کرده بود و پراز لکه های سیاه بود. لبهایش مثل شکاف زخمی میان صورتش باز شده بود و نفس نفس می زد. سر پایش گل آلود و کثیف بود. به سختی می توانست خودش را روی پانگهدارد. مست مست بود. پیرمرد موسفیدی با سر و وضعی آراسته زیر بازوی او را گرفته بود و به جلوش می برد. به ظاهر همان رئیس اداره شان بود که او را به بیمارستان آورده بود. بلند بلند و با لحنی پدرانه قلی را سرزنش می کرد:

«چه خبره؟ چی شده مگه؟ خودتو داری با این مسخره بازیها از بین می‌بری. آخه اون که زن نبود برای تو. همون بهتر که وجود نحس و نجسش رو گم کرد و رفت. اونوقت هم بهت گفتم که می‌خوام برم بلکه بتونم کاری کنم تا بچه‌رو دوباره بهت برگردونن. به خدا حقیقته. با دوپول بچه تو فروختی و باهاش عرق خوردی. طفل معصومو انداختی زیر چنگک به غریبه پدر نامرد.»

بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، گفت:

«مثلا وجه فرزندی برداشته، وجه فرزندی، هوم... کلفت و نوکر

بی‌مزد و مواجب، عجب مملکتیه.»

کسی به ملاقات قلی نمی‌آمد. فقط گاه‌گاه همان پیرمرد موسفید

و موقر، سری به او می‌زد و کنار تخت او می‌نشست و تمام وقت، آهسته با

او حرف می‌زد و موقع رفتن پولی به او می‌داد که سیگار بخورد و سفارش

او را به رئیس بیمارستان می‌کرد. یکبار شنیدم که به او می‌گفت:

«اینقدر مته بچه‌ها، بی‌آرامی نکن. بهت گفتم که آگه کاره‌رن

به دادگاهم بکشه بچه‌رو به زور از شون می‌گیرم و می‌سپرم دست خودت.»

چشمه‌ایش درخشید و به دیوار نگاه کرد و گفت:

«بی‌شرفها.»

و توی سطل زیرپایش تف کرد.

بار آخری که به ملاقات قلی آمد، دیشب بود. زیادتر از همیشه

نشست و بیشتر از هر وقت دیگر با قلی حرف زد. چشمه‌ایش برق خاصی

داشت. بگریز با انگشته‌ایش بازی می‌کرد و زیر لب آهسته حرف می‌زد.

قلی خاموش بود. گیج و منگک به او نگاه می‌کرد. بعد که اورفت، قلی

روی تخت دراز به دراز خوابید. سرش را زیر پتو کرد و تا صبح بیرون نیاورد. صبح، دکتر بیمارستان او را به اتاقش خواست. بعد هم دیگر کسی او را ندید. تمام روز گمش زد.

بیمارها که عادت کرده بودند هر روز با متلک‌ها و شوخی‌های او بخندند، چندبار سراغ او را اینجا و آنجا گرفتند و بیدایش نکردند.

پسرکی که خبر را آورده بود، جلوتر می‌رفت و ما به دنبالش ریسه شده بودیم. تنگ غروب بود. پرستارها برای کمک به آشپزها به آشپزخانه رفته بودند. بیمارستان خلوت و غرق خاموشی بود.

آهسته به دنبال هم روان بودیم. به ته راهرو رفتیم. راهرو به محل تنگ و تاریک و نموری پله می‌خورد. پیش آمدگی جرز دیوار انبار بیمارستان، این قسمت را، از قسمتهای دیگر جدا می‌کرد. پرت افتاده‌ترین جای بیمارستان بود.

می‌کوشیدیم سروصدایی بلند نکنیم تا قلی را در همان وضعی که بود، غافلگیر کنیم. وقتی به ته راهرو رسیدیم، بی‌صدا از پله‌ها، سرازیر شدیم. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. پاها آهسته بلند می‌شد و آهسته‌تر به زمین می‌آمد. چشمها از هیجان و کنجکاوی برق افتاده بود. لبخند زنان از پله‌ها پایین رفتیم و بی‌سروصدا داخل زیر زمین شدیم. هنوز چند قدمی برنداشته بودیم که او را دیدم ذلیل و خاک‌برسر، گوشه تنگ و تاریکی روی آت و آشغال‌ها، زانو به زمین زده بود و روبه دیوار زار می‌زد و چیزهایی در میان حق‌گریه‌اش به زبان می‌آورد که مفهوم نبود. نزدیکتر رفتیم. همه را بهت و حیرت گرفته بود. اگر او را جلو خود نمی‌دیدیم، هرگز باور نمی‌کردیم که این همان قلی همیشگی است.

وقتی نزدیکتر شدیم، ناله‌های دردمندش را بهتر شنیدیم، قلی مثل اینکه مرثیه‌ای بخواند، صدا می‌داد و زبان می‌گرفت و می‌نالید:

«طفلکی، چی از عمرت دیدی؟ کلفتی کردی، توسری خوردی، گشنگی کشیدی. ننه نداشتی؟ بابا نداشتی؟ خاک بر سر من.»

آنوقت مثل شغالی که دم‌لای تله‌داده است، زوزه می‌کشید و به سروصورت خود می‌زد و مرثیه پر آه و ناله‌اش را دوباره از سر می‌گرفت:

«حالا دیگه راحت شدی. دیگه انبردا غرودست نمی‌دارن. فلفل تو دهنتم نمی‌ریزن. تو صندوق خونه حبست نمی‌کنن. و آآآآ آی...»

دست‌هایش را بالا می‌برد و محکم به سر طاسش می‌کوبید:

«پدرسگ کپه مرگتو بندار، کله مرگتو بندار.»

صدای شرق شرق سرطاسش و زوزه‌های مضحک‌ش در هم می‌شد و توی زیر زمین می‌پیچید و بیمارها را در حال بهت و تعجب به خنده می‌انداخت.

صداهاى جوراجوری که از دهان قلی بیرون می‌آمد، ناله‌ها، زوزه‌ها و زنجموره‌هایش، شبیهی را به یادمان می‌انداخت که دورش حلقه می‌زدیم و از گریه‌ها و ناله‌های دروغی و داستانهای مضحک‌ش می‌خندیدیم.

قلی بی آنکه متوجه ما شده باشد، رو به دیوار نشسته بود و توی سرش می‌زد و توی گریه‌ها و ناله‌ها و زوزه‌هایش می‌ترکید.

حیرت‌زده نگاهش می‌کردم که ناگه یکی از بیمارها فاه فاه خنده‌اش را ول داد. صدای خنده‌اش توی زیر زمین، میان ناله‌های قلی ترکیب و دیگران هم به‌خنده افتادند.

قلی هر اسان برگشت. وقتی مارا دوروبر خود دید، لبهایش خود به خود مثل شبهایی که داستان خنده‌داری را تعریف می‌کرد، چین خورد و خندید، درحالی‌که هنوز هم از چشمهایش قطره‌های اشک به صورتش می‌غلتید.

خنده با گریه‌اش قاطی شد و حالت صورت او را مضحك‌تر کرد و بیمارها را بیشتر به خنده انداخت. پیرمردی با صدای جیغ جیغی خود می‌خندید و می‌گفت:

«نگاه، ذلیل مرگ شده‌ام می‌خنده، هم گریه می‌کنه. دیگه کلکی

مونده که نزنه!»

دیگری میان خنده‌اش داد می‌زد:

«به خدا این هم یه بازی شه. می‌خواد دستمون بندازه.»

صدایی از گوشه‌ای جیغ می‌کشید:

«و آآی... دیگه نمی‌تونم بخندم، وای... وای... مردم.»

خنده‌ها هر لحظه بالا می‌گرفت. قلی در میان حلقه‌ای از صورت‌های

خندان، همانطور با چهره‌ای از اشک خیس و سرو وضعی خاك آلود،

زانو به زمین زده بود و چشمهای ذلیل در اشک غرق شده‌اش را به ماد و خسته

بود و همانطور که لبخند می‌زد، چکه‌های درشت و براق اشک از چشمهایش

فرو می‌ریخت.

باز پسین سنگو

همچنان که روی تخت افتاده بودم، به سؤال‌های پیرمردی که روی
تخت کناری خوابیده بود، جواب می‌دادم:
«پدر و مادرت هنوز زنده‌ان؟»
«آره.»
«زن داری؟»
«نه.»
«چندتا خواهر و برادر داری؟»
«دوتا خواهر، یه برادر.»
«قوم و خویش، خیلی داری؟»
«یه فوج.»
«حتمنی هر جمعه خونه یکی شون جمع می‌شین، می‌گین و

ومی خندین و خوش می گذرونین.»

«مرده شور همه شون.»

«چرا؟ مگه باهم میونه‌ای ندارین؟»

بهتم زده بود. پیرمرد همینطور سؤال می کرد که خواهرهایم عروسی کرده‌اند؟ چند تا بیچه دارند؟ بیچه‌هایشان کوچولو و قشنگند و بازیگوش؟ از آنها که خانه را روی سرشان می گذارند؟ وقتی به خانه آنها می روم باخوشحالی به طرفم می دوند و خودشان را توی بغل من می اندازند و «دایی جون، دایی جون» می کنند؟

نگاهش کردم. این چه جور چیز پرسیدن بود؟ تا آن موقع کسی از این جور سؤال‌ها از من نکرده بود. همه می خواستند بدانند چکاره‌ام و چندسال دارم و چقدر درس خوانده‌ام. چیزهایی که به خود من برمی گشت. اما پیرمرد می خواست از قوم و خویش‌ها و بابا و ننه و خواهرها و برادرم حرف بزنم و من بهت زده و ناشیانه به همه سؤال‌های او جواب می دادم. دلم نمی خواست او را برنجانم، از بس پیرمرد خوبی بود. همان روز اول که به بیمارستان آمدم همه آن چیزهای لازمی را که باید برای زندگی در بیمارستان بدانم با حوصله و خیرخواهی یادم داده بود. هر وقت به اشکالی برمی خوردم، از او کمک می گرفتم. آنوقت هم چیزی در صورت لاغر و چروکیده‌اش بود که مرا به رقت می انداخت و احساس همدردی را در من بیدار می کرد.

پیرمردی بود شصت- هفتادساله، تکیده و لاغر. موهایش سفید و صورتش پراز چین و چروک بود. دماغ استخوانیش مثل منقار لاشخوری خمیده و نوک تیز بود. چشمهای کوچک نمناک و بی مژه‌ای داشت.

پیش از من به بیمارستان آمده بود و روی شکمش چند عمل جراحی کرده بودند و نتیجه خوبی نگرفته بودند. لوله سیاه لاستیکی کلفنی توی شکمش کار گذاشته بودند که سر آن زیر تخت می رفت و او را از پاشدن و بیرون رفتن راحت می کرد. بسخت بامن بار بود که بو نمی شنیدم و شامه ام کور بود. بیمارهای دیگر را می دیدم که وقتی از کنار تخت او می گذشتند، چهره شان به هم می رفت و قدمهایشان تند می شد. از قرار معلوم رفتنی بود. پرستارها می گفتند عزرائیل برایش دام پهن کرده، دانه می پاشد. بابی رحمی و بدجنسی صدا تو گلو می انداختند و «بیا... بیا...» می کردند و می خندیدند.

اما ظاهرش چیززی را نشان نمی داد. خوب می خورد و خوب می خوابید. دوست داشت پر حرفی کند. هیچ کس رانندیده بودم که به اندازه او حرف بزند، به اندازه او به حرف زدن عشق بورزد. دهن گرمی داشت. خوب و شیرین حرف می زد. آدم ساعتها پای صحبتش می نشست بی آنکه احساس خستگی کند.

از همان روز اول سر صحبتش باز شد. با غرور خاصی از قوم و خویش هایش حرف می زد که برادر زاده های با نفوذی دارد ... که پسر هایش هر کدام توی فلان بهمان وزارت خانه اند ... که دخترش به پسر فلان الدوله شوهر کرده است و نوه هایش حالا برای خودشان آدمی شده اند. آنوقت مشغول معلمی مرا به تحقیر و تمسخر گرفت: «معلمی، هاه... هاه... هاه...» خنده اش را اول داد و سرش را پیش آورد و صدایش را بم و آهسته کرد و گفت:

«وقتی از اینجا رفتم بیا پیش من. سفارش تو رو به یکی از برادر

زاده‌هام می‌کنم تا دستتو به‌جا بند کنه که نون و آبی داشته باشه. آقا جان تو این مملکت یا باید زور داشت یا پول و گرنه ول معطلی.»
صدایش را پایین‌تر آورد؛ مثل اینکه راز مهمی را فاش می‌کند، گفت:

«آقا جان، به تلفن، به توصیه، کار تمومه. نونت توروغنه...»

روزهای بعد باز مرا تشویق کرد:

«پسر جان من تورو دوست دارم. جوون خوبی هستی. یادت باشه

که حتمنی پیش من بیایی ها. به تلفن، به توصیه، زندگیت عوض می‌شه.»

و این بهانه‌ای می‌شد که طومار زندگی یکی یکی قوم و خویش‌هایش

را پیش من باز کند.

حرفهای گوناگون، گاه شاد و گاه غم‌انگیزش در پوشش کلمات

شسته و گیرایی به زبان می‌آمد. صحبت پسرهایش، از دهانش نمی‌افتاد:

«بله آقا جان... وقتی مادرشون جوون مرگ شد، بچه‌هام کوچک

وقد و نیم قد بودن، جیر جیر، جوجه‌های کوچولوی من بی‌مادر شده

بودن. گریه می‌کردن و بهانه‌های مادرشونو می‌گرفتن، با هزار زبون سرشونو

گرم می‌کردم و می‌گفتم مادرتون رفته سفر... غصه نخورین..

به‌همین زودی هابرمی‌گرفته، لالایی برایشون می‌گفتم و خوابشون می‌کردم.

از دست من بینوا چه کاری ساخته بود؟ آقا جان نمی‌دونی

چه رنجی کشیدم تا به‌عرصه رسیدن. توی این روزگار بچه‌خوب،

بار آوردن، کار آسونی نیست. سخته، به‌خدا خیل هم سخته. بچه

رو که نمی‌شه ولش کرد به هوای خودش. خدا را شکر می‌کنم که اینقدر صبر و حوصله به من داده بود که همه ناراحتی‌ها را تحمل کردم و به لحظه دم از شون غافل نشدم. بچه‌های گلی بودن و الله. نرفتم زیر لحاف فقط گوینده لا اله الا الله پس بنده‌ام و ولشون کنم تو کوچه. نمی‌دونسی آقا جان همسایه‌ها باچه بغضی به اونها نگاه می‌کردن. حسرت یکی شونو داشتن. بچه‌ها شونو سر کوفت می‌زدن: مرده شور تون بیره. به بچه‌های فلانی نگاه کنین یاد بگیرین. اونها هم بچه‌ان، شما هم بچه این مرگ خودتون. شکر خدا که زحمت‌هام به‌هدر نرفت و آفت به باغم نزد و حالا هر کدوم برای خود شون آدمی شده‌ان و مایه افتخار پدر پیر شونن.»

بیمارستانی که در آنجا بستری بودم، يك بیمارستان دولتی بود و به نسبت آبرومند. اغلب بیمارانش آموزگاراها و اعضای دادگستری و کارمندهای دون پایه اداره‌های دیگر بودند.

کسی به ملاقات پیرمرد نمی‌آمد. پسرهایش که با آن همه شور و محبت از آنها صحبت می‌کرد، به اوسر نمی‌زدند. پیرمرد همیشه تنها بود و افسرده. روزهای ملاقات به بالش خود تکیه می‌داد و با چشمهای حسرت‌زده و غمناک به بیمارانی که اطراف آنها، از ننه و بابا و خواهر و برادر، عمه و خاله، عمودایی و دوست و آشنا شلوغ شده بود، نگاه می‌کرد و قیافه بچه‌های لب برچیده را به خود می‌گرفت.

اگر گاهی هم صحبتی از میان انبوه ملاقاتی‌ها پیدامی‌کرد، به سادگی دست از سر او بر نمی‌داشت و چنان باتار و پود عنکبوتی حرفهایش او را اسیر می‌کرد، که به کلمی او را از یاد دیگران می‌انداخت و مجذوب حرفهای خود می‌کرد. هر بار بعد از رفتن کسانی که به عیادت من آمده

بودند، با کنجکاوای درباره یکی یکی شان از من حرف می کشید:
«اون پیر مرد محترمی که یه پاکت سیب و پرتقال برات آورد، پدرت
بود یا عموت؟ خیلی بهت شباهت داشت. اون خانم جوونی که زیر سرتو
صاف کرد حتمنی خواهرت بود. خیلی بهت می رسید، خیلی برات
نگران بود. بهد کتر خیلی سفارش تورو کرد. اون مرد جوون که برات یه
کتاب آورد...»

با این «اون...اون» کردن هایش مرا به ستوه می آورد. بعد همین
بهانه ای می شد که قوم و خویش هایش را به رخ من بکشد و قمپز در کند.
کسی او را نمی شناخت و از گذشته اش خبری نداشت. بوی گندی
که از بی توجهی پرستارها اطراف او را گرفته بود، همه را ندانسته، نسبت
به او بدخواه کرده بود. بد عملش کرده بودند و انگار دیگه کاری از
دستشان ساخته نبود. مثل این بود که نگهش داشته بودند تا کلکش کنده
شود. پیر مرد سردی ها و بی مهری ها را تحمل می کرد و خاموش بود.
اغلب بیمارها به پرگویی او عادت کرده بودند و دلشان به حال او می-
سوخت. فکر می کردند که پسر هایش او را گوشه بیمارستان انداخته و از
یاد برده اند. يك بار از او پرسیدم که چرا پسر هایش به سراغ او
نمی آیند و مگر قوم و خویش هایش او را فراموش کرده اند. هنوز حرفم
تمام نشده بود که چشم غره ای به من رفت و به من پر خاش کرد:

«نمی آین که نمی آین، چه اجباری دارن بیان. حتمنی خیال کردی
که من همه اینهار و از خودم در میارم، هان؟ چا خان می کنم که پسر دارم،
خانواده دارم، حتمنی پیش خودت خیال کردی غریب و بی کسم و می خوای
به رخ من بکشی که هر روز برادر و خواهر هات بهت سر می زنن. ننه ات

برات قاقالی لی میاره، بابات به همه پرستارها انعام می‌ده، بازهم پزبیا و
و قمپزدر کن دیگه.»

چنان بر آشفته شده بود که هیچوقت او را به آن حال ندیده بودم.
چیزهایی می‌گفت به او گفته‌ام که نگفته بودم. فکرهایی می‌گفت درباره
او کرده‌ام که هرگز به خاطر نرسیده بود. با صدای گرفته‌ای که سرفه‌های
پیایی قطعش می‌کرد، به من می‌توپید:

«پسرهای من، شازده‌های من، تو این مریضخونه بیان پیف، تو این
مریضخونه بوگندو. مگه خیال می‌کنی پسرهای من از چه قماشین؟ جفت
اینهان؟ یا جفت اره و اووره و فاطمه کوره شون؟ پیف... پیف. تقصیر
خودمه که با او مدن تو این مریضخونه بوگندو، این مریضخونه نکبته‌ی،
لعنتی او نهارو...»

صدا توی گلویش شکست و چشمهای نمناک و دردمندش را به من
دوخت. بعد نگاه نومیدانه‌ای به دورو بر خود انداخت و مثل بچه‌ها بغض
کرد. بر گشت و روبه دیوار کرد و خوابید و پتو را روی سرش کشید.
حق‌گیره‌اش را از زیر پتو شنیدم.

بیمارهای دیگر این خشم گرفتن‌ها و حالت هیجانی او را بسیار
دیده بودند. می‌گفتند پیرمرد دل‌پرش را خالی می‌کند. بعضی هم او را
به بازی می‌گرفتند و وقتی عصبانی می‌شد به او می‌خندیدند و تفریح
می‌کردند.

آن روز پیرمرد دیگر با من هم صحبت نشد. می‌کوشید مرا تحقیر
کند و به من نیش بزند:

«کنجشکهای امسالی، جوچه‌های زیر سید...»

اما نصفه‌های شب سراسیمه از خواب بیدارم کرد. چنان دردمند و
وحشت زده بود که مرا دستپاچه کرد:
«چی شده؟ حالتون خوب نیست؟»
خیال کردم حالش به هم خورده است.
دستهای مرا توی دستهای استخوانی و یخ کرده‌اش فشرد و التماس
کرد:

«پسر جان، مبادا از من چیزی به دل گرفته باشی، دست خودم نبود،
یهو حالم برگشت. من یه گاوم. یه گاوپیر و فلک زده. پسر جان به دل نگیر.
یهو طاقتم تموم شد و اون جوری شدم. دست خودم نبود به خدا.»
زیر نور کمرنگ چراغ خواب، صورت وحشت زده و رقت انگیزی
داشت. چشمهایش، زیر برجستگی استخوانی پیشانی‌ش گود نشسته بود.
درست مثل این بود که با فشارشست، گوی بلورین چشمایش را زیر
پیشانی فرو کنند. فکر کردم که کارش ساخته است و طولی نمی کشد که
وجدان ناراحت بیمارستان آسوده شود و پرستارها از غرغر و بد و
بیراه گفتن بیفتند. التماس می کرد.

«تا نگی از این پیرمرد احمق دلخوری نداری، دلم راحت
نمی شه.»

وقتی مطمئنش کردم که از او نرنجیده‌ام، آرام شد و به بالش تکیه
داد و افتاد به پرگویی. داستان غم انگیز و پرماجرائی را تعریف کرد که
چرا پسرها و قوم و خویشهایش از او بریده‌اند و به ملاقات او نمی آیند.
دانه‌های اشک به صورت شکسته و پرچین و چروکش می غلتید و صدای غم
آلودش در گوشهای من می پیچید. آنقدر حرف زد تا چشمهایش به هم رفت

و صدای نفس های آرام و مرتبش بلند شد. چند شب بعد دور پیرمرد حلقه زده بودیم و به حرفهایش گوش می دادیم. چشمهای پیرمرد می درخشید. آثار خشنودی عمیقی در قیافه اش دیده می شد. شب سرد و تاریکی بود. برف انبوهی می بارید. پرده ها را کشیده بودند. اتاق، نیم گرم و روشن بود. دکتر کشیک به بیمارها سرزده و رفته بود. پرستارها رفته بودند جای بخورند. بیمارستان درخاموشی فرورفته بود.

پیرمرد به بالش خود تکیه داده بود و با آهنگ بزم و دلچسبی که طنینی بیمارانه داشت، حرف می زد. آن روز او را به حمام برده بودند و لباسهایش را عوض کرده بودند. ترو تمیز شده بود و اودکلن یکی از بیمارها بوی خوشی اطرافش پراکنده بود.

پیرمرد تعریف می کرد که چندین سال پیش، پسرش پولهای صندوق اداره خود را در قمار باخته و خواسته بود انتحار کند. می گفت:

«ملاحظه می فرمایم ... آقایون بسیار محترم، پانصد هزار تومان، حساب یه شی صنار نبود، چه کاری از من پیرمرد ساخته بود. دو روز دیگه که نقش درمی اومد و پته پسره رو آب می افتاد، دیگه چه آبرویی برای من و خانواده ام باقی می موند. یه عمر در نهایت شرافت و پاکدامنی زندگی کن بعد یه نادونی، پوف ... همه چیز یه باد می رفت. حالا بگذریم از اینکه پسر من تن به این رسوایی نمی داد. به روز صبح می اومدی و می دیدی دهنش کف کرده، صورتش کبود شده، خودشو کشته. اگه شما جای من بودین، چیکار می کردین؟ چشمتون ورمی داشت بینین بچه تونو دارن به مرده شور خونه می برن. آقا جان هر کس تو زندگیش یه بار قمار کرده و باخته، تو کسب قمار کرده، تو عشق قمار کرده تو ازدواج قمار کرده و باخته، پس باید بره و خودشو حلق آویز

کنه؟ آفایون بسیار محترم، همه چشم امید پسر من به من بود. حال منی -
 خوام سرتونو درد بیارم و بگم چه حال و روزی داشت. سگ ارمنی
 هم دلش بر اش کباب می شد. خب هیچ جاره ای نبود. باید فداکاری کرد.
 آقاجان، باید فداکاری کرد و پسری چاره رونجات داد. بله آقاجان، به
 پارچه زمین در حسن آباد کرج داشتم. فروختم. خونه ییلافی رو فروختم،
 خونه شهری رو فروختم، چند در د کون داشتم فروختم، آقاجان حتی فرش
 زیر بامو فروختم و بقیه رو از اینجا و اونجا قرض و قوله کردم و پولو
 فراهم کردم و پسر بدبختمو از رسوایی نجات دادم، اما خودم دیگه از
 هستی ساقط شدم. آقاجان، از هستی ساقط شدم...»

پیر مرد با گوشه آستین قطره اشکی را که به صورتش غلتیده بود،

پاک کرد و ادامه داد:

«اما حالا، حالا که پدر پیرشون از پا افتاده و آه در بساط نداره،
 همه او رو فراموش کرده ان، یادشون رفته به پدر پیر و عیلمی هم گوشه
 مریضخونه دارن. اگر اونها پیش من بودن آقاجان راحت می مردم و هیچ
 ناراحتی نداشتم. آقاجان، نمی دونین وقتی کوچولو بودن چقدر شیرین
 و بامزه بودن. می اومدن تو اتاق من با هم بازی می کردیم، شیرینی
 بهشون می دادم، آب نبات بر اشون می خریدم. آدم میون اونها پیری و بی
 کسی و عقیمی رو حس نمی کنه، سردی و بی مهری رو زگار رو حس نمی کنه.
 کف پاشونو قلقلک می دادم و خنده شان به هوامی رفت، نمی دونین چقدر
 خوب و بامزه بودن. روح آدم تازه می شد. همه شون منو دوست داشتن،
 همه شون از اتاقهاشون می اومدن تو اتاق من که بر اشون قصه بگم. کاش می تونستم
 بچه داشته باشم، نوه داشته باشم، نتیجه و نبیره داشته باشم، رودستم

بلندشون کنم، به هوا پرتشون کنم، روی زانو هام خوابشون کنم، زندگی تنهایی آدمو بیچاره و ذلیل می‌کنه... بچه‌ها ما روزنده نگه می‌دارن. مخلوق‌های کوچک خدا که از گوشت و خون خود آدمن، آدم دلش می‌خواد یکی رو داشته باشه که راه رفتن یادش بده، دستشو بگیره و با خودش به گردش بیره. چه کیفی داره که آدم بچگیشو، جوونیشو از نوجلو خودش ببینه. تو صورت یکی دیگه خودشو ببینه. نگاه چشمه‌اشو تو چشمهای یکی دیگه تماشا بکنه. صدا شو از تودهان یکی دیگه بشنوه. به خدا معجزه است، پسر هام، نوه هام، آخه کجایین؟ ای خدا چرا من اینقدر بیچاره و بی کسم. وقتی دارم می‌میرم هیچکسو ندارم که بالاسرم باشه. آیی خدا، خدا چه جهنمی...»

سرش روی بالاش افتاده بود و صورت چروکیده و درهم فشرده اش زیر نور ملایم چراغهای اتاق، برق می‌زد. چشمهایش مثل دوزغال گداخته می‌درخشید. صدایش هر لحظه ضعیف و ضعیف تر می‌شد. همانطور که بگریز حرف می‌زد، رعشه‌ای سراپایش را گرفت و با تشنج عصبی شدید دست به سینه اش برد و پیراهنش را درید. سینه استخوانی و خشکیده اش را چنگ زد. دانه‌های درشت عرق به پیشانی‌ش نشست. با صدای گرفته‌ای نالید:

«گر گرفتم، گر گرفتم. پنجره رو باز کنین. آخ قلبم... قلبم...»

به پشت روی تخت افتاد و نفسش گرفت. وقتی دکتر آمد به

خرخر افتاده بود و داشت خفه می‌شد.

وقتی حمله دفع شد، تب سوزانی کرد و روی تخت به غلت و

واغلت افتاد. کلافه و تب‌دار روی تخت بلند می‌شد و می‌گفت:

«آی خدا، چه جهنمی ... چه جهنمی...»

تمام شب هدیان گفت و داد و فریاد کرد. بعد بیهوش افتاد و تا فردا ظهر چشمهایش را باز نکرد. وقتی به هوش آمد، آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که حتی نتوانست بنشیند. چشمهایش باخوشحالی ما را که دورش حلقه زده بودیم، نگاه می کرد. ما را به جای پسرها و نوههایش گرفته بود و از یکی یکی ما خدا حافظی می کرد. چشمهایش برق عجیبی داشت. دانه های عرق صورتش را پوشانده بود. وصیت می کرد که او را به قم ببریم و شبهای جمعه حتماً سر خاکش برویم و برایش خیرات کنیم. سفارش می کرد برای اینکه روح او از ما راضی باشد پسرهای خوبی باشیم و نسبت به هم محبت کنیم تا نفاق و اختلاف در خانواده او نیفتد. چهره اش از هم باز شده بود. لبخند می زد و باخشنودی به ما نگاه می کرد ...

چهارمی

از صبح که از خانه درآمد حال‌ندار بود. شب خواب به چشمش نرفته بود. حالا از خودش مواظبت می‌کرد. کمتر به جلو خم می‌شد و بیشتر شکمش را راحت می‌گذاشت. دستهایش رخت‌ها را می‌شست، چنگ می‌زد، توی آب صابون چرکشان را می‌گرفت، درهم می‌فشرده به شکل تکه‌های دراز به هم پیچیده‌ای روی هم‌سوار می‌کرد تا بعدسه آب‌هاش کند. در کف صابون چرک بگیرد، در آب سوم آب مالی کند، توی حوض بشوید و آب بکشد و روی بند پهن کند.

نشسته طشت رخت را بین دوپایش گرفته بود و شکمش مثل يك بقچه بسته بالای طشت می‌رفت و برمی‌گشت، رخت‌های چرک میان حیاط جلورویش کود شده بود، مثل این بود که حیاط هم آبتن بود!

آفتاب پریده رنگی خودش را میان حیاط پهن کرده بود. هوا سرد

بود. باد ملایمی شاخه‌های کاج و درخت توت را می‌جنباند و تکه‌های خاکستری رنگ ابر را از ته آسمان بالا می‌کشید.

خانم حاجیه حیاط را جارو می‌کرد. گرد و خاک، مثل بخار دیگ آب‌جوشی از جلو صورت او بالا می‌آمد و اطراف او پخش می‌شد. گاه‌گاه صدایش از پشت پرده گرد و خاک بلند می‌شد:

«سلطان‌جون، زودتر بجنب امروز به عالمه کار داریم.»

«سلطان کف صابونها رو بریز تو چاهک، تو باغچه‌نریز. اون چادرسياه و روسری قرمز و بذار تو آب آخرخیس کن، گاس رنگ پس بده.»

صبح که می‌خواست راه بیفتد، عزیزالله، شوهرش گفت:

«نمی‌شه این چند روزه دیگه جایی نری؟ خونه بمونی؟»

وقتی گفت که خانم حاجیه چشم به راه اوست، غرغرش بلند شد:

«آخه مسلمون با این شکم، دیشب چشم به هم نداشتی. آگه به

خودت رحم نمی‌کنی به بچه‌رحم کن، لامروت.»

سلطان دلش نمی‌خواست در خانه بماند. می‌ترسید باز خیالات

حسنی برش دارد و بنشیند به گریه، تقلا کردن برایش خوب بود. مادرش

همیشه همین را می‌گفت. بعد هم خانم حاجیه به او وعده لباس بچه

داده بود. کهنه‌های نوه‌اش را برای او کنار گذاشته بود. برای اینکه خیال

شوهرش را راحت کند، دروغی گفت:

«مادر آقاگفته تا اول ماه خبری نیست، دیروز منو دید.»

دلش قرص بود که ماهش تمام نشده. خیالش جمع بود. شوهرش

دیگر حرفی نزد و به طرف در اتاق راه افتاد. به احوال زنش آشنایی

داشت. سردومی و سرحسنى هم‌مىن بازى بود. خيلى دلش شور مى‌زد، اما زنش قرص و محكم بود. سردومی تا دم آخر جيارو مى‌كشيد و رخت مى‌شست. سرحسنى از چاه، آب مى‌كشيد كه دردش گرفت. اما آنقدر باسطل، آب از چاه كشيد و سر حوض ريخت تا درد حسايى او را انداخت. همه مى‌گفتند:

«خوش به حالت عزيز، زنت يسه پا مرده. خرج حكيم و دوا ندارى!»

اما با همه اينها دلش درست نبود. شب، چند بار از خواب بيدار شده و ديده بود كه زنش روى تشك مثل يك گونى نيمه پر روى خود دو لا شده است و نفس نفس مى‌زند و آهسته گريه مى‌كند. توى در گاهى به عقب برگشت و گفت:

«من چرخمو سربازار مى‌گردونم، اگه خبرى شد مى‌تونى يكى رويفرسى دنبالم، ملتفت شدى حسن؟»

لبهايش را به دندان گزيد و نگاهش را از صورت سلطان گرفت. دوباره اسم او را به زبان آورده بود. اين عادت لعنتى از سرش وانمى‌شد كه زنش را ديگر «حسن» صدا نكند. مدتى اين پاو آن پا كرد و بعد بى آنكه ديگر توى اناق نگاه كند، برگشت و از روى عادت زبانش گرديد و گفت:

«من رفتم حسسه...»

باخشم روى چهارچوب در چرخيد و توى در گاهى تف كرد:

«اه... لامسب.»

از اتاق بيرون رفت. صدای سنگين پايش كه به كف حياط كشيده

می شد، توی گوشه‌های سلطان پیچید. بعد مثل همیشه سرفه‌های او به دنبال صدای پا آمد، این بار مثل این بود که سرفه‌های شوهرش هرگز بند نخواهد آمد، طولانی تر و دلخراش تر شده بود. وقتی دست آخر، صدای در کوچه بلند شد، سلطان نفس راحتی کشید.

شوهرش کارو کاسبی درستی نداشت. حالا چرخ انارش را سر بازار می گرداند. تابستانها بستنی دوره می برد و گردو می فروخت. اول زمستان لبو و عدسی دوره می برد. گاهی سیرابی شیردان می فروخت، گاهی عملگی می کرد. اما خیلی هم اتفاق می افتاد که بیکار می گشت. برای همین بود که همیشه هشتشان گرو نه بود. سلطان روزها به رخت شویی می رفت. هر روز خانه یکی نوبت داشت. عصرها زودتر به خانه برمی گشت و دیزی را بار می گذاشت. تا شوهرش می آمد، دیزی حاضر شده بود. سفره پهن می کردند و نان می خوردند. بعد می نشستند به اختلاط. با هم شوخی و خنده می کردند. چراغ را خاموش می کردند و می رفتند توی رختخواب. بچه اولی پنج ماهه افتاد. دومی يك هفته بیشتر زنده نماند. معلوم نبود چه دردش بود. آنقدر ور زد و ور زد تا مرد. سومی حسنی بود. وقتی به دنیا آمد، خیلی ریز بود. همه می گفتند:

«قدرتی خدا رو ببین به بچه زائیده اندازه کف دست.»

وقتی از خانه بیرون آمد، آفتاب هنوز نرزه بود. هوا سوز داشت. کوچه خلوت بود. قدمهایش خود به خود راه می رفت. بارها همین راه را با حسنی رفته و برگشته بود، حسنی مثل توله‌ای دومی زد و بازی کنان دنبالش می آمد. جلوه‌دهان، دستهای کوچکش را می کرد و با پاهای برهنه به دنبال او می دوید.

بیست - سی روز پیش همین راه را آمده بود و حسنی به دنبالش بود. آن روز عجله داشت که خود را زودتر به خانه خانم دکتر برساند. از هول اینکه دیر بکند و غرو لند خانم دکتر بلند شود، تند می‌رفت و حسنی را به کلی از یاد برده بود. حسنی مثل همیشه میان مردم و توی خیابان و کوچه‌ها دو می‌زد و پشت سر او می‌آمد. بعد، حسنی دیگر نبود، وسط خیابان، ماشین آلبالویی رنگی ایستاده بود. جمعیت انبوهی دور آقای چاقی که بادستمال عرق‌های پیشانیش را پاک می‌کرد، جمع شده بودند. در برابر چشم‌های وحشت گرفته‌اش، روپوش چرکینی ازدکان میوه‌فروشی روبرو آوردند و روی حسنی کشیدند. حسنی هنوز دست‌های کوچک و سفیدش را مثل بال کبوتر سر بریده‌ای به طرف او، تکان تکان می‌داد. مثل اینکه او را صدا می‌زد:

«ننه، بیا ... بیا.»

فریاد خانم حاجیه را شنید:

«اوووو ... کجایی سلطان، چرا اینقدر گیج و منگسی؟ به چی زلزیدی؟ مگه بهت نگفتم چادر نماز و توی آب آخر خیس کن. حواست کجاست مادر؟»

دستهایش رختها را چنگ می‌زد. توی سرش شلوغ بود. سرش را که بلند می‌کرد، حسنی را می‌دید که توی پیرهن کش سفید و کثیفی که تا بالای قوزک پایش را می‌پوشاند، زیر درخت کاج، کنار حوض، مظلوم و آرام نشسته است و تکه نانی را سق می‌زند. خانم حاجیه همیشه وقتی او را می‌دید، می‌گفت:

«خوش به حالت سلطان. بچه‌ات خیلی مظلومه. خدا به دور

بچه‌های مردم مئه گرگن. کونشون رو زمین بند نمی شه.»

خورشید هر لحظه رنگ پریده تر از پیش به نظر می رسید و در میان ابرهای سیاه که مثل پرده‌ای پاره از بلندی‌های دوردست آسمان آویخته بود، کم کم پنهان می شد. باد درختان را شدیدتر می تکاند. هوی هوی درختان از فاصله‌های دور بلند بود. سلطان به نظرش می رسید که در خانه‌های آن طرفتر روضه خوانی است و صدای گریه و زاری بلند است. به یاد می آورد که با چه اشتیاقی تمام سال چشم انتظار ماه‌های عزاداری بود. در خانه رامی بستند و با زن حاجی به روضه خوانی می رفتند. هشت- نه ساله بود که ننه اش او را در خانه حاجی به کلفتی گذاشت. ننه اش توی خانه ها رخت می شست و آشپزی می کرد و فرش به چشمه علی می برد. بابایش شبی دل درد گرفته و صبح از جا بلند نشده بود. حالا جز صورتی سیاه و چروکیده که لقمه‌های گنده گنده برمی داشت و لپهایش مثل دو بادکنک از دو طرف پر و خالی می شد، چیز دیگری از او به یادش نمانده بود.

وقتی اول شب، به روضه می رفتند، خانمش سفارش می کرد:

«سلطان دست به دامن حسین شو تا بلکی مصطفی رو به راه راست

بیاره، خوبش کنه. آخه من که مردم از بس غصه خوردم.»

با کلفت‌های همسایه و دخترها دورهم، پای منبر جمع می شدند و اختلاط می کردند. سکینه ادای خانمش را در می آورد و آنها را از خنده روده برمی کرد. عصمت با آب و تاب تعریف می کرد که پسر ار بابش يك گردن بند و يك جفت النگو برای او خریده:

«نمی دونین، نمی دونین، چه النگوهایی، چه گم دن بندی. آدم حظ

می‌کنه بهشون نگاه کنه. خانم چشمه‌اش داره از حسودی درمیا. آخه
می‌دونین، مادر پسر ارباب که نیست زن باباشه! همش می‌گه: والله من
نمی‌دونم چه سری تو کار شما دو نفره؟!»

بگو و بخندشان آنقدر بالا می‌رفت که آقا را بالای منبر پاک‌ازجا
درمی‌برد. نعره می‌زد:

«ضعیفه حیاکن، خجالت بکش، شب عزای آقایم حسینه. زار بزنی،
سینه بکوب و هر مرادی داری از آقایم بخواه.»

اما نوبت که به آن مداح جوان می‌رسید، همه ساکت می‌شدند.
چه نگاه‌های معنی‌داری بهش می‌کردند که بیچاره پاک‌دست و پای خود را
گم می‌کرد و مرثیه‌اش را از یاد می‌برد و بیخودی هی می‌گفت:
«محمد یا صلوات بفرستین!»

وقتی نصف شبی از روضه به خانه برمی‌گشتند، سلطان با آب‌دهن
چشمش را خیس می‌کرد و می‌مالید تا قرمز می‌شد. خانمش وقتی او را
می‌دید، لبخند رضایتی می‌زد. می‌پرسید:

«سلطان دست به دامن حسین شدی؟ مادر، دل تو پاکه، دعوات
مستجاب می‌شه. من که مردم از بس غصه خوردم.»

مصطفی، پسر حاجی نا اهل بود. شبها مست به خانه می‌آمد. سلطان
شبها در مطبخ را از پشت می‌بست و به هر صدای پایی از خواب می‌پرید
و خیال می‌کرد که پسر حاجی به سروقتش آمده است.

هر روز زنبیل را به دست می‌گرفت و برای خرید به بازارچه
می‌رفت. از سر بازارچه که راه می‌افتاد، با کاسبکارها بگو و بخند می‌کرد
تا ته بازارچه می‌رسید. متلک‌های آنها «یه تیکه خانوو و ومه...»

خوشحالش می کرد. وقتی حسن قصاب توك پستان های تازه تیغ کشیده اش را نوازش می کرد، دلش غش و ضعف می رفت و يك حالی می شد. وقتی به خانه برمی گشت، داد و فریاد خانمش در می آمد:

«ذلیل مرگ شده، پنج سیر گوشت خریدن این همه معطلی داشت؟»

گاهی خانمش او را به گوشه ای می برد و سرزنش می کرد:

«خوب نیست دختر اینقدر چل بزنه ، با همه هره کره کنه ، مگه

می خواهی بدبخت کنی؟»

«بدبخت...». داستان های زیادی از این و آن شنیده بود که

فلانی را بیرون برده اند و بدبختش کرده اند. شبها خواب می دید که در جای خلوتی به سرش می ریزند و می خواهند او را بدبخت کنند. دست و پامی زد و التماس می کرد و جیغ می کشید و می خواست نگذارد. اما يك مرد با تنه گنده و سنگینش مثل يك بختك روی او می افتاد و خودش را به او می فشرد. وقتی دست آخر از صدای جیغ و فریادهای خودش از خواب می پرید، سراپایش از عرق خیس شده بود ، آنوقت بی اختیار دستش را روی بدنش پایین می راند و وقتی مطمئن می شد که هیچ اتفاقی نیفتاده و خواب می دیده است، دلش پراز خوشحالی می شد.

آن روز بعد از ظهر را هرگز از یاد نمی برد . سه دو رفت

تا برای مهمان های تازه از راه رسیده حاجی ، نان بگیرد .

هیچ کس توی بازارچه دیده نمی شد. هرم آفتاب همه را تارانده بود.

زمین و آسمان مثل تنور نانوايي روشن و داغ و سوزان بود. توی نانوايي

بجز خلیفه هیچ کس نبود. خلیفه عرق گیرر کابی به تن داشت. بازوهای

درشت و آفتاب سوخته و پر عضله اش از عرق خیس برد. گونی ها راجا

به جا می کرد. هر بار که گونی آردی را بلند می کرد، عضله هایش مثل يك گلوله براق سربی بالا و پایین می پرید. به نظر می رسید که هم الان است که پوست از هم بشکافد و گلوله بیرون بپرد.

سلطان میان دکان ایستاد و مجذوب تماشای او شد. از نگاه کردن به بازوهای مردانه و درشت و سینه برجسته و پشم آلود او، کیف می کرد. آنقدر بروبر به تن و بدن او نگاه کرد تا خلیفه از کار دست کشید و با نگاههای پرمعنی و خیره ای به او چشم دوخت.

سلطان چرخ می به کپش داد و لبخندی زد و دلبری کرد:
«آق غلام، آب بیخ نداری؟ چقدر تشنه خدآ آآآآ...»

خلیفه او را با خود پشت پستو برد و کاسه آب بیخ را به دستش داد. بعد هم خودش را بغل کرد. سرش را پیش آورد و ماچش کرد. سلطان خودش را، لرزان و گیج عقب کشید و با صدای خفه ای گفت:
«اوا خاك عالم، چرا این جوری می کنی؟»

خواست خود را از میان دستهای خلیفه بیرون بکشد، اما خلیفه بیشتر خودش را به او می فشرد و حلقه دستهایش را به دور بدن او تنگ تر می کرد. سلطان دست و پا می زد و به سروصورت او پنجول می کشید و هی می گفت:

«نکن، ده نکن. خانم منتظر مه، بذار دیگه برم. ولم کن

دیگه...»

بدنش سست می شد. می خواست خودش را عقب بکشد اما نمی توانست، بعد، ول شد. ناخن هایش توی گوشت بازوی خلیفه فرو رفت، داغ شد. دستهای خلیفه سینه اش را می مالید. لبهایش تسلیم ماچهای

داغ و چسبان خلیفه شده بود. با تمام قوتش خلیفه را به خود فشرد و گوشت گرم پشت او را چنگ زد. آنوقت در حالیکه دهان خشک و تب کرده اش باز مانده بود و نفس های تند و صدادارش بیرون می ریخت، احساس کرد که خلیفه چرخید و به پشتش چسبید. همه سنگینی و فشار لذت بخش بدن او را روی تن خود حس کرد. زانوهایش لرزید و به جلو خمید...

شبها که توی آشپزخانه می خوابید تا دیروقت بیدار می ماند در حالیکه رفت و آمد یکریز سوسکها و موشها را در کنار بدن خود حس می کرد و گوش هایش از صدای جیر جیر کها پر می شد، با میل و رغبت خود را به دست خاطرۀ آنروز می سپرد. بعد از آنروز، شبها آرام می خوابید. دچار کابوس نمی شد!

خانم حاجیه ناراضی بود. غرولندش بلند شده بود:
«خاک برسراین آسمون، هنوز کون روز بالانیومه، ابر شد.»
هوا سردتر شده بود. آسمان را یک پارچه ابر پوشانده بود. باد درختان را به سرو صدا می انداخت و توی شیروانی ها می نالید، انگار برای کسی گریه می کرد.

خانم حاجیه به آسمان نگاه می کرد و دلش به شور می افتاد:
«اگه بارون بیادچی؟ کاش همه رختهارو نریخته بوذیم توطشت.
اگه بارون بگیریه چه خاکی به سرمون بریزیم؟»
به سلطان نگاه می کرد و می گفت:

«خیر ببینی از عمرت، یه کمی بجنب. گاس بارون بگیره، دستمون توحنا بمونه. منو بگو گفتم چه آفتاب خوبیه. هرچه رخت چرک داشتیم

ریختم بیرون. مرده شورش بیره»

نصف رخت‌ها شسته و روی بند پهن شده بود. نصف دیگر هنوز توی طشت‌ها بود. خانم حاجیه چادرش را به کمر بسته بود و تندتند رخت‌ها را آب می‌کشید و روی بند پهن می‌کرد. گاهی به سلطان خیره می‌شد:

«سردته؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟»

سلطان حس می‌کرد که دلش آشوب است. نگرانی‌اش ازدرد ملایمی که او را می‌گرفت و ول می‌کرد، هر لحظه بیشتر می‌شد. در حالیکه دستهایش رخت‌ها را چنگ می‌زد و پاهایش مثل دو چوب خشک زیر سنگینی بدنش بی‌حرکت شده بود، می‌کوشید کمتر فکر کند. خودش را به دست خیالاتش می‌سپرد.

روزی را به یاد می‌آورد که ننه‌اش خوشحال و خندان آمد و او را با خود از خانه حاجی برد. ننه‌اش برخلاف گذشته با او مهربان بسود. می‌گفت و غش‌غش می‌خندید:

«ذلیل شده چه خرس شده، چه کون و کپلی به هم زده. خورده و

پرورونده!»

با احساس رضایتی به کپلهایش دست می‌کشید و قربان صدقه‌اش

می‌رفت:

«روی ماهتو برم ننه جون، می‌خوام عروست کنم. بخت بلند

ننه. شوهر نجیب و سر به زبری خدانصیب کرده. اگه بگی نماز و روزه‌اش به

روز ترک می‌شه، نمی‌شه، یه مداخل حلالی داره، کفاف هر دو تونو می‌ده.

گاس قدم تو، بر اش اومد داشته باشه، گشایش کارش بشه.»

وقتی به خانه رسید، زنه‌های همسایه دورش حلقه زدند. محبت‌ها ناگاه قلبه شده بود. هر که از راه می‌رسید، ماچ پر سروصدا و آبداری به صورتش می‌چسباند.

حمامش بردند و صفایش دادند. صورتش را بندانداختند و موهایش را شانه زدند و بزکش کردند.

حواس خود را نمی‌فهمید. منگک و کلافه بود. دلش می‌خواست دست از سرش برمی‌داشتند و راحتش می‌گذاشتند. سرش گیج می‌رفت و بدنش مثل کوره می‌سوخت. از وشگونهای یواشکی و زیر زیرکی دوروبریهایش به تنگ آمده بود. کاری از دستش ساخته نبود. تا می‌آمد نفسی تازه کند، یک گوشه بدنش به سوزش می‌افتاد. مثل زنبور تن او را می‌گزیدند و گوشت ران و کپلش را سیاه می‌کردند. یک بار که طاقتش طاق شده بود، دستش را به عقب برد و میچ دست‌زنی را گرفت. وقتی برگشت خواهر شوهرش را پشت سر خود دید. بساردیگر که از سوزش وشگون‌های بی‌رحمانه‌ای که از بالای رانش می‌گرفتند، به جان آمده بود، به تندی برگشت و چادر از سرزنی که پشت سر او خم شده بسود، کشید. زن برادر شوهرش را شناخت که با چشمهای پرکینه و آتش‌بار، نگاهش را به او دوخته بود.

صورت شوهرش را وقتی درست و حسابی دید که آنها را توی یک اتاق کردند و درها را رویشان بستند. هیچ شباهتی با قیافه‌هایی که پیش خودش خیال کرده بود، نداشت: لاغر و تر که‌ای و ور چروکیده بود. بدن استخوانیش در برابر بدن فربه و گوشت‌آلود سلطان هیچ جلوه نداشت.

سلطان از تب می سوخت و هی گریه می کرد، حق و حق و حق .
باتمام پافشاری ها وزور آوری شوهرش به اودست نمی داد. شب از نیمه
گذشته بود که دختر عمه اش آمد و او را توی پاشیر برد ، صورتش را
شست، اشکهایش را پاک کرد و به او توپید:

«مگه خل شدی دختر؟ چرا نمی خوای؟ می خوای بگن دختر
نیست؟ برای اینه که می ترسه، گریه می کنه، هان؟»

درد کم کم خود را به او نزدیک می کرد. حق به عزیز می داد که گفته
بود امروز را از خانه بیرون نرود. دل شوره اش بیخود نبود. از فکر
اتفاقی که ممکن بود پیش بیاید، بدنش می لرزید. اما به خود دلقرصی
می داد که تازه شروع شده. امیدوار بود تا شب طول بکشد. تندتند رختها
را تمیز شده و نشده سه آبه می کرد و کنار می گذاشت. گوشش دیگر به
التماس های خانم حاجیه بدهکار نبود که دم به ساعت می گفت:

«وای خدامرگم بده، دیدی چطور شد؟ الانه که بارون بگیره. سلطان

جون به کمی تندتر بجنب.»

می خواست فکر نکند، می خواست به روی خودش نیاورد، اما دیگر
نمی توانست. اشتباه نمی کرد. خودش بود. هنوز نمی خواست و ابدهد
اما دیگر نه چیزی می شنید و نه چیزی می دید. جلو چشمهایش پرده ای
افتاده بود که هر لحظه به رنگی درمی آمد و نگاه چشمهایش را تیره و تار
می کرد. فشاری که به کمر و شکمش می آمد، زیادتر می شد. اختیارش
را از دست می داد، مثل این بود که وسط رودخانه ای بیفتد و جریان
پر زور آب او را باخود ببرد. تقلا می کرد و دستهایش را به این طرف و
آن طرف می برد که به چیزی بندکند و خود را نجات دهد اما به هر چه

چنگ می زد، از جا کنده می شد و همراه آب به راه می افتاد و آب جوشان و غران، دور و بر او می گشت و او را به هر طرف می زد و به هر طرف می برد. هراسان و وحشت زده بود.

عزیز گفت:

«اگه نگیریمش از دستمون می ره والله . کم پولی نیست . این بیکاری لا کردار پدرمو درآورده . این پولو می تونم مایه کسب کنم و به هزار زخمم بز نم . تو مرد نیستی که بدونی بی پولی، چه فلا کتیه.»

باهم توی راهرو ایستاده منتظر بودند . روز لعنتی سردی بود . سلطان می لرزید و نمی توانست جلو اشکهایش را بگیرد . عزیز یکریز حرف می زد: «گاس با علی شریک بشیم بریم از اهواز بار بز نیم، گاس چرخ دستی مش اصغرو کرایه کنیم سیب زمینی و پیاز بار کنیم . گاس گوجه فرنگی، گاس انار ...»

سلطان نمی توانست جلو خود را بگیرد . هق هق می کرد . کلمه ها مثل اینکه نخ شده باشند، از میان لبهای عزیز مثل دانه های تسبیح، به دنبال هم پایین می افتاد . نگاه چشمهایش مثل گنجشک مرده ای جلو پایش افتاده بود .

«کرایه خو نه رومی دیم، به چادر سیاه، به جفت ارسی برای تو، به شلوار، به جفت ...»

ناگاه از حرف افتاد و توی خودش ترکید و فریاد گریه آلودش

بلند شد:

«آخه مسلمون به دقه از صدا بیفت، آخه زن، من هم نا سلامتی

باباش بودم، بیره این زندگی، بیره ...»

آقای چاق که با دستمال جلو دهان و بینی خود را گرفته بود،
گفت :

« همین جناب عالی می اومدین، کافی بود ، احتیاجی نبود که
خانمو به زحمت بیندازین.»

عزیز با صدای دورگه شده ای گفت:

« آقا، زنه، ضعیفه شما بگین ماچیکار بکنیم، ما ...»

مثل اینکه گلویش را فشار بدهند، صدایش خفه شد ؛ نگاهش دوباره
مثل گنجشک مرده ای جلو پایش افتاد. سلطان به صورت مرد چاق خیره
شده بود. دستمال ابریشمی لطیف، از جلو دهان او کنار رفت و لبهایش
پیدا شد. چه سرخ و برآمده بود، سرخ سرخ. مثل خونی که بجوشد و
بالا بیاید. دستهای چاق و سفیدش از جلو لبها پایین آمد و توی جیبش
رفت. کیف پر و سرخ رنگی میان انگشتهایش بود.

بعد داشتند از پله ها پایین می آمدند. پله های برف آلود، مثل بچه
قنداقی هایی کنار هم خوابیده بودند. ریزه های برف مثل دسته انبوه
پشه های سفید در جریان باد به پرواز در می آمدند و به صورت سلطان
حمله ور می شدند و از گردن توی سینه اش می خزیدند. چندشش می شد.
پایین پله ها، ماشین آلبالویی رنگ، مثل لاشه باد کرده جانوری
افتاده بود. پشه ها در پرواز خود اطراف آن می گشتند و دسته دسته روی
آن می نشستند.

آقای چاق که دستمال ابریشمی خود را جلو دهان گرفته بود، از
توی ماشین به آنها نگاه می کرد. عزیز الله گفت:

« بیا از این ور بریم ، بیا از این ور ...»

ماشین آلبالویی به غرش آمد. سر عزیزالله بسی اختیار خم شد و نگاهش را از ماشین آلبالویی گرفت و به برف که مثل کفنی زمین را پوشانده بود، دوخت:

«چه سرمایه بی پیر...»

سلطان روی پله‌ها خشکش زده بود و نمی‌توانست چشم از ماشین بگیرد. ماشین از جا تکان خورد و پشه‌ها به هوا برخاستند عزیزالله لرزید و دوباره گفت:

«چه سرده، چه سرمایه بی پیر...»

ماشین، غران میان برف چرخید. چرخهایش برف را به هوا پرازد. عزیزالله گفت:

«بیازاین ور بریم، چرا واسادی؟»

از پله‌ها پایین آمدند. برف زیر کفش آنها به زمین می‌نشست. عزیزالله گفت:

«بازوی منو بگیر، حالت بده؟»

ماشین آلبالویی، مثل ماده گرگ گرسنه‌ای میان ریزه‌های برف، جلو چشم سلطان به حرکت آمد. ناگه به طرف آنها، جست زد. سلطان وحشت زده مثل اینکه بخواهد ضربه‌ای را دفع کند، دستهایش را جلو گرفت و جیغ کشید. عزیزالله پرسید:

«چی شد؟»

خانم حاجیه جلو دوید:

«چی شد؟»

دهان سلطان باز شد:

«آآآآآ...»

درد سراپایش را گرفته بود و نفس نفس می زد. با دستهایش روی شکمش فشار می داد. خانم حاجیه حیرت زده به او نگاه می کرد.
پرسید :

«به دفعه چت شد؟ چرا داری می لرزی؟»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آسمان برق زد و غرید و دانه های درشت باران روی آجرهای حیاط کوفت.
خانم حاجیه او را گذاشت و سراسیمه به طرف رخت ها دوید و فریادش بلند شد:

«دیدی آخر پدر نامرد کار خودشو کرد، من رخت ها رو جمع

می کنم سلطان تو ...»

سلطان از درد به خود می پیچید. لبهایش را به دندان گرفته بود که

جیغش بلند نشود. خانم حاجیه بغ کرد:

«نمی فهمم آخه چته؟»

درد که سلطان را يك لحظه ول کرده بود، دوباره شدیدتر، با فاصله

نزدیکتری آمد. سلطان کنار حوض، پای درخت کاج، همان جایی که

حسنی همیشه چندک می زد، نشست.

باران تندتر شد و خانم حاجیه ناله اش به هوا رفت:

«خدا... رختها... رختها...»

با يك دست رختها را از روی بند می کشید و روی دست دیگرش توده

می کرد. چشمهایش هراسان و نگران به انبوه رختهایی که خیس شده و چرك

نگرفته، نوبی طشت و لب حوض تلنبار شده بود، نگاه می کرد. از پشت

رختها داد زد:

«سلطان نمی تونی به دقه پاشی، نمی تونی؟ آخه چت شد به دغه؟ من

نمی فهمم...»

درد سلطان را ول کرده بود اما همچنان منقلب و کلافه بود. دانه های درشت باران به سرو صورتش می کوفت و بدنش را به لرزه می انداخت. تکانی به خود داد تا از جا بلندشود و به کمک خانم حاجیه برود. اما هنوز نیم خیز نشده بود که درد از نو آمد. دوباره نشست و از شدت درد درخت کاج را بغل زد.

خانم حاجیه بد و بیراه می گفت و زمین وزمان را نفرین می کرد. به دومی رفت و رخت هایی را که روی دستش جمع کرده بود، توی اتاق می ریخت و برمی گشت.

بعد برگشت و با کنجکاوی به سلطان نگاه کرد و به طرف سلطان آمد اما هنوز چند قدمی بر نداشته بود که باران تند شد. خانم حاجیه برگشت و به طرف رخت ها دوید و ناله اش بلند شد:

« پرده هام، پرده های نازنینم. وای خدا آآآآ... »

سلطان را از یاد برد و ناله هایش دوباره از پشت رختها بلند شد. باران هر لحظه تندتر می شد و به کف آجری حیاط می کوفت. صدایش حیاط را پر کرده بود.

صدای گریه آلود خانم حاجیه، سلطان را می طلبید:

«سلطان، سلطان جون، قربون قدو بالات برم، اگه می تونی به دغه پاشو کمک کن اینهارو جمع کنیم. آخه رختها زیر بارون رنگ میندازه، رنگ می زنه، می پوسه، پرده های نازنینم می پوسه، سلطان جون پانمی شی؟»

سلطان درخت کاج را توی بغلش می فشرد. باران فشرده و انبوه
مثل تارهای عنکبوتی او را در خود گرفته بود.

کوچہ

توی کتابچه مشقش نوشت:

«برای خنده ...»

چشمهایش را بست. فکر کرد:

«برای خنده؟»

هیچ دلش نمی خواست بخندد. مامانش می گفت:

«آدم که بیخودی نباید بخنده، آدم وقتی خوشحاله می خنده.»

پدرش می گفت:

«بچه نباید بخنده، بچه باید سنگین باشه.»

در سرش گذشت: کوکب همیشه می خنده. داداشش که از ده

آمده بود، گفت:

«کوکب خیلی قلبه شدی ها.»

کو کب خندید. از خودش پرسید:

«چرا دادمش کو کب گفت: کو کب خیلی قلبه شدی ها. وقتی به مامانش گفت: مامان، خیلی قلبه شدی ها، مامانش دعواش کرد: آدم نباید بگه قلبه شدی، مگه آدم قلبه می شه؟ باید بگه ماشا الله ماشا الله شما حال او مدین. پس، برای چی داداش کو کب نگفت: کو کب ماشا الله ماشا الله شما خیلی حال او مدین.»

فکر کرد:

«اگر هم می گفت باز کو کب می خندید، کو کب همیشه می خنده. وقتی خوش حال هم نیست، می خنده.»

قلم خود نویسنش را توی دستش چرخاند و جمله بعدی کتاب را زیر لب خواند.

«ابلهی، خرش را گم کرده بود و خدا را شکر می کرد...»

درسش گذشت:

«چرا خدا رو شکر می کرد؟ کو کب هر وقت از سر سفره بلند می شه، خدا رو شکر می کنه. مگه کو کب هم خرش رو گم کرده!؟»

فکر کرد و با خود گفت:

«آهه حالا فهمیدم چرا کو کب اینقدر خرسواری بازی رو دوست داره، حالا فهمیدم.»

شبها کو کب می آمد و کنار تختش، توی اتاق می خوابید. بعضی وقتها می گفت:

«فری نمی خواد خرسواری بازی کنیم؟»

خودش را روی تشک می انداخت:

«مگه نمی خواد بازی کنیم، ها؟ نمی خواد سواری بگیریم؟ پس

بیا پایین دیگه فری.»

فریبرز خوشحال از تختش پایین می آمد. کوکب می گفت:

«چقدر گرمه، آدم می پزه!»

پیراهنش را درمی آورد و لخت می شد و می گفت:

«وای چه گرمایی، آدم راسی راسی می پزه!»

روی تشک طاقباز می خوابید. پستانهایش مثل دوتا توپ ماهوتی

روی سینه اش غل غل می خورد.

«آهان، سوار خره شو، دستها تو بنداز دورگردنش نیفتی!»

آنوقت او را محکم به خود می گرفت و تکان تکانش می داد و

می گفت:

«گرفتمت از روی خره نیفتی پایین!»

فریبرز صدا می داد:

«هین... هین... لامسب صاحب.»

کوکب بدنش را می جنباند و می گفت:

«خوب خر سواری می گیری ها، ناقلا. خوب بچسبش نیفتی پایین.»

کوکب آنقدر او را سواری می داد تا به نفس نفس می افتاد.

دانه های درشت عرق روی پیشانی اش می نشست و بی حرکت می شد و

می گفت:

«حالا دیگه برو بخواب، بازی بسه. بیچاره خره خسته شده!»

در اتاق باز شد و مادرش توی اتاق آمد:

«داری مشقتها تو می نویسی؟ آفرین پسر خوب، خانم معلمتون

چندتا مشق بهتون گفته؟»

نگاهی به کتابش انداخت و باغصه گفت:

«پنج تا. سه تا از (برای خنده)، دو تا از (خورشید عالم تاب).»
«خوش خط بنویس عزیزم که شب به پدرت نشون بدی. آفرین
پسر خوب.»

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با يك ميز چرخ خیاطی
برگشت.

«مشقاتو بذار رو این بنویس تا کمرت خم نشه. اگه پسر با تربیت
و درس خونی باشی به پدرت می گم به میز تحریر قشنگت برای جشن تولدت
بخره که روش مشق بنویسی و نقاشی کنی.»

برگشت و در اتاق را بهم زد و بیرون رفت.

فریبرز ته خود نویس را توی دهان کرد و چشمهای خود را به
پنجره اتاق دوخت.

سرو صدای بچه ها از توی کوچه شنیده می شد. پنجره اتاق بالای
سرش بود و بچه ها که حرف می زدند سرو صدایشان راست می آمد توی اتاق
او. فکر کرد:

«اگه پنجره اینقدر بالا نبود، می تونسم کوچه رو تماشا کنم، اما
این طور، بالای دیوار، آدم فقط نوك درختها و دیوارهای کوچه رو
می بینه، برای چی پنجره رومته در روی زمین، پایین اتاق نمی سازن؟ چرا
اون بالا، بالای دیوار پنجره می ذارن؟»

دندانش را به ته قلم فشار داد. به پنجره نگاه کرد و درسش
گذشت:

«برای اینکه بچه ها نتونن جلوش و ایسن و تو کوچه رو نگاه

کنن، برای اینکه کوچه اخلاق بچه‌هارو خراب نکنه. مگه پدرم همیشه
نمی‌گه: کوچه بچه‌رو خراب می‌کنه، چیزهای بدیادش می‌ده.»
قلم خودنویس را از دهانش بیرون آورد و خم شد و سطر اول

را نوشت:

«ابلهی خرش را گم کرده بود و خدا را شکر می‌کرد...»

دست و دلش به مشق نوشتن نمی‌رفت. سروصدای کوچه حواسش

را می‌برد. با عصبانیت فکر کرد:

«اصلاً... اصلاً این خدا کیه که شکر شو می‌کرد.»

یادگفته پدرش افتاد:

«خدا تنهایی اون بالای آسمون نشسته، همه کارهای مارو

می‌بینه. پسر بچه‌های بی تربیت و حرف نشنورو، به جهنم می‌بره.»

جیغ و داد بچه‌ها از زیر پنجره بلند شد. یکیشان فریاد زد:

«مالیده... مالیده.»

صدای دیگری گفت:

«مالیده نداشتیم.»

«داشتیم.»

«من دیگه با تو بازی نمی‌کنم، تو جرزنی.»

«خودت جرزنی، آگه راس می‌گی از اسر بازی کنیم.»

فکر کرد:

«خدا از تنهایی اون بالا حوصله‌اش سر نمی‌ره؟ هیچ دلش

نمی‌خواد بازی کنه؟ با ملائکه‌هاش خرسواری بازی، نمی‌کنه؟! همه‌اش اون

بالا نشسته که پسر بچه‌های حرف نشنو و بی تربیتو به جهنم بیره؟»

سروصدای بچه‌ها، خیلی نزدیکتر، از زیر پنجره بلند شد. فکری به خاطرش رسید. قلم و کتابچه را کناری گذاشت. از جا بلند شد. از لای در، توی حیاط را نگاه کرد. مادرش را دید که زیر آلاچیق، روی صندلی نشسته. پدرش توی باغچه‌ها می‌گشت.

میز چرخ را بلند کرد و زیر پنجره گذاشت و روی آن رفت. با تلاش زیاد، خود را روی لبهٔ باریک پنجره، کشید و پشت میله‌ها ایستاد. باد تند و پرگردوغباری دور صورتش پیچید و دم‌گوشش مثل زنبوری وزوز کرد.

وقتی بالای پنجره خوب جا گرفت، نازه ترس‌برش داشت:

«نکنه پدر بیاد و منو بینه.»

پدرش قدغن کرده بود که توی کوچه برود. همیشه می‌گفت:

«اگه تو کوچه بری و با این بچه‌های ولگرد بازی کنی، دیگه نه

من پدر تو هستم، نه تو پسر من. نه سینما می‌برمت، نه بستنی برات می‌خرم، نه دیگه گردش مردشی تو کاره. توی زیرزمین حبست می‌کنم و به قفل به چه بزرگی می‌زنم به درش تا دیگه از این غلط‌ها نکنی.»

توی کوچه، بچه‌ها، بازی «الک دولک زویی» می‌کردند و باشلوغی و سروصدا، از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف کوچه و بیابانی می‌دویدند.

با چشم‌هایش هر چه را که توی کوچه بود، می‌بلعید. بچه‌ها از توی بیابانی به او نزدیک‌تر می‌شدند. با دولک به الک می‌زدند و توی کوچه می‌آمدند. وقتی پایین پنجره رسیدند، یکی از آنها گیوه‌هایش را بیرون آورد و با آب‌دهان زیر گلویش را تر کرد و با تمام نفسش زو کشید

و گفت :

«الکم و دولکم... چرخ و فلکم... نون و نمکم... علی می گه

زووووو...»

به دورفت و بچه‌های دیگر هم به دنبال او دویدند و توی بیابانی رفتند و صدایشان دور و دورتر شد.

وقتی دنباله صدای آنها را گم کرد، احساس غمی به دلش نشست. چشمهایش توی کوچه را گشت، همه داشتند بازی می کردند. پسر بچه‌های هم قد او، پسر بچه‌های کوچکتر از او، دختر کوچولوها...

از پنجره پایین آمد. میز را از زیر پنجره برداشت و سر جایش گذاشت. نوک پا نوک پا آمد کنار در اتاق و به حیاط سرک کشید.

مادرش همچنان زیر آلاچیق روی صندلی نشسته بود و با زدن دیگری گرم اختلاط بود. موهای طلایش، زیر نور آفتاب برق برق می زد. پدرش در لباس خانه، باقیچی باغبانی بزرگی توی باغچه‌ها و میان گل‌های گشت. همانطور که آنها را زیر نظر داشت. بی سرو صدا، توی حیاط آمد. باد موهایش را به هم ریخت و درگوشش صدا کرد. آهسته، آهسته آمد به طرف در کوچه... نفسش را حبس کرده بود و قلبش تند تند می زد. می لرزید. پاهایش سنگین و کرخ شده بود و به سختی از جا بلند می شد. انگار چند پاره سنگ به آن آویخته اند. چشمهایش به آن طرف حیاط و به آسمان نگاه می کرد. فکرمی کرد که خدا، از آن بالا، با عصبانیت به او نگاه می کند.

سرو صدای بچه‌ها را از پشت دیوار حیاط می شنید و مثل آهنی که به طرف آهن ربا کشیده شود، به طرف در کوچه کشیده می شد. آفتاب

از کف حیاط خود را روی دیوار می کشید. مثل اینکه می خواست یواشکی توی کوچه برود! می لرزید و قلبش مثل دیوانه ای توی گوشه های اوسرو صدا می کرد.

چفت در را کشید و در را آهسته باز کرد. نگاهی به کوچه انداخت. کوچه مثل پارچه زردی زیر نور خورشید، جلودر خانه آنها پهن شده بود. تند آمد بیرون. در کوچه را پشت سر خود پیش کرد. جلودر ایستاد. هیجان زده شده بود. دست و پای خود را گم کرده بود. نمی دانست چه کند. نگاهش از جایی به جای دیگر می رفت و همه چیز را می دید. به بچه ها که کوچه را با سرو صدای خود پر کرده بودند، به باد که گرد و خاک کوچه را لوله می کرد و مثل توپ سفیدی به این طرف و آن طرف کوچه می زد و به درخت های کوچه که انگار از زور خنده پیچ و تاب می خوردند و خم و راست می شدند، نگاه می کرد و می خندید.

می خواست توی کوچه بدود و سرو صداه را بیندازد، می خواست

قطار سواری بازی، بکند و سوت بکشد:

«دوووو... دوووو»

ماشین بشود:

«دی... دی... دی...»

دلش می خواست کفشهایش را از پا بکند و پابرهنه توی کوچه

بدود و زوبکشد:

«علی می گه زوووو...»

توی بیابانی، بالای کوچه، بچه های کوچولو با سرو صدا از یک تپه خاکی بالا می رفتند و دنبال هم به پایین سر می خوردند و گسرد و خاک

راه می انداختند. دوسه تا پسر بچه توی کوچه تیله‌های بلورینشان را روی زمین غل می دادند و با سروصدا دنبال آنها می دویدند. دو دختر کوچولو کنار کوچه اکردو کربازی می کردند. از توی بیابانی بچه‌ها دوباره پیش می آمدند و لك را به الك می زدند و با سروصدا به او نزدیک می شدند. با خوشحالی قدم به قدم به بچه‌ها نزدیک شده بود. سه بازی‌شان نگاه می کرد. دلش می خواست که او را هم به بازی بگیرند. اما وقتی می دید که سرگرم بازی خودشان هستند و هیچ توجهی به او ندارند، دلش می گرفت. راهش رامی کشید و پیش بچه‌های دیگر می رفت که آنها او را به بازی بگیرند. هیچکدام توجهی به او نداشتند و هیچکس محلش نمی گذاشت. همه گرم بازی خودشان بودند و هیچ کس نمی گفت:

«توهم بازی...»

هیچ کس حتی يك نگاه دوستانه به او نمی کرد. خود را میان کوچه تنها و غریبه دید. دلش گرفت و احساس کرد که با آنها فرق دارد. از کارهایشان سر در نمی آورد و حرفهایشان را درست نمی فهمد و بازی‌هایشان را بلد نیست. گیج و بیچاره شده بود. از پیش این بچه‌ها، پیش آن بچه‌ها می رفت و از توی کوچه توی بیابانی. چند دفعه جلورفت و سر زبانش آمد که بگوید.

«من هم بازی .. من هم بازی...»

اما وقتی به او توجهی نکردند، حرفش را خورد، بعد خشمی دلش را پر کرد. ناگهان حس کرد که از همه آنها بدش می آید. دلش می خواست با همه آنها دعوا کند.

جستی زد و تیله یکی از بچه‌ها را برداشت و به طرف خانه دوید.

بچه‌ها با سروصدا دنبالش کردند. نزدیک بود به او برسند که تیله را پرت کرد و توی خانه دوید و در کوچه را پشت سر خود بست. پشت در ایستاد و با خشم و تومیدی به فریادها و خنده‌های آنها گوش داد. بغض گلوش را می‌فشرد.

پدرش هنوز میان باغچه‌ها می‌گشت. مادرش همچنان یکریز حرف می‌زد و کوکب لب حوض ظرفها را می‌شست.

هیچکس به او توجهی نداشت. همه سرگرم کار خود بودند. دلش می‌خواست بهانه بگیرد و گریه‌اش را سر بدهد. دلش می‌خواست اسباب‌بازی‌هایش را که توی حیاط ولو بود، زیر لگد بگیرد و همه را بشکند. دلش پراز غصه بود.

نگاهش را توی حیاط گرداند. چشمهایش به کوکب افتاد که ظرفها را شسته بود و از سر حوض بلند شده بود. صورتش از هم باز شد و با خوشحالی جلو دوید و کوکب را صدا زد:

«کوکب، کوکب، میای بازی؟ میای خرسواری بازی؟»

زننیم برهنه آینه

مرد خپله چفت در را کشید و چراغ بادی را جلو برد. دريك لته‌ای با لگد به دیوار کوبیده شد و صدای زوزه‌اش را توی دالان انداخت. مرد چهارشانه و درشتی آمد تو. پیرمرد ریزه‌ای دنبال او بود. نور چراغ صورت پهن و چشمهای درشت مرد چهارشانه را روشن کرد. پیرمرد ریزه، پشت سراو، در سایه قرار گرفته بود و بگریز حرف می‌زد. صدایش که طنین آهن زنگ‌زده‌ای داشت، توی دالان افتاد:

«هشت در پشت درش نکرده باشن؟ کلک؟ داش حبیب‌ما با تو کلک؟ می‌گم اگه تو باهاش بودی، لابد کس دیگه هم باهاش بوده. ای والله داش حبیب، ما که با تو یکی از این حرفها نداشتیم، داشتیم؟»

مرد خپله جلو می‌رفت. چراغ بادی را سردست گرفته بود. دالان باریک و تاریک بود. مرد چهارشانه حرف نمی‌زد. با قدمهای گشاد

گشاد جلو می آمد. پاهایش با بی حالی از جا بلند می شد و شل و سست پایین می افتاد. دستهای بزرگش از دو طرف آویزان بود. نور چراغ بادی لخته های زرد و کثیفی توی دالان می انداخت.

مرد ریزه می گفت:

«داش حبیب، نو کورت تا حالا به تو دروغ نگفته، گفته؟ جون تو نو گل نو گله. مریم سیاه اوردهش، یه جوری که سرگرده بونبره. سگ مسب اگه بو برده بود، حالا ما پهلوی تو شرمند بودیم. تو که می دونی داش حبیب، تازه پاهارو براش می برن. شب اول بغل او می خوابن. هفت در قایمش کردیم چون تو. هنوز خبرش بیرون نرفته.»

توی حیاط آمدند. حیاط خلوت بود. تخت های چوبی، کنار دیوار، در تاریکی افتاده بود. قالیچه رویش پهن بود. هیچکس توی حیاط نبود. دیروقت بود. حیاط سوت و کور بسود. به شاخه درخت توت نکره ای، یک چراغ زنبوری آویزان کرده بودند. حلقه نور پهن و سفیدش، یکی دو تا از تخت ها را روشن می کرد. از خانه های دور و بر، صداهای مستانه و آوازه ها و عربده ها و خنده ها و جیغ ها شنیده می شد. تاریکی غلیظی همه جا را پر کرده بود. هوا گرم و چرکین بود.

مرد چهارشانه، روی یکی از تخت ها، زیر نور چراغ زنبوری نشست. پاهایش را از لبه تخت به پایین ول کرد. کنش را از تن در آورد، روی تخت، کنار خود انداخت. دستمال پیمچازی بزرگش را، روی عرقهای صورت و گردنش کشید.

مرد خپله، تند به طرف اتاق ته حیاطی رفت. چراغ بادی از دستش آویزان بود. پیرمرد ریزه می گفت:

«تو کار او مدتش خیلی زحمت داشت. خیلی تمیزه جون تو. باشه
داش حبیب که ما پهلو ت شرمندہ نشیم. باشه که بگی زنده باشی غلام، این
هم حق دست. نو کرت حالا چیزی نمی خواد.»

مرد چهارشانه حرف نمی زد. ساکت و بی حرکت نشسته بود و
چشمهای سرخ و خواب آلودش را به جلو دوخته بود. دستهایش بزرگ
و پرمو بود و رشته های زمخت رگها، شیارش می کرد. یک دستش را
ستون بدنش کرده بود و دست دیگرش، دستمال پیچازی را مثل یک گلوله
نخ جمع کرده بود و انگشت های درشت و بلندش به دور آن چنبره زده بود.
چراغ زنبوری فر فر می کرد. نور سفید و شعله ورش تاریکی را
می شکافت. سایه درخت توت، مثل رطیل عظیمی روی دیوار و روبرو
نشسته بود.

پیرزن از اتاق ته حیاطی بیرون آمد. کنار خانمها ایستاد. چشمهایش
را با پشت دست مالید. دهن دره ای کرد. نعلین هایش روی کف آجری
حیاط به صدا آمد و هیکل خپله و سنگینش را به جلو آورد. سایه اش
بزرگ و پهن، از عقب سراو می خزید. مرد خپله دنبالش بود.

پیرمرد ریزه همانطور داشت ریز ریز حرف می زد. صدای جیغ
زنی از خانه پهلوئی بلند شد.

مرد جابه جاشد. تکیه اش را به دیوار داد و پاهایش را روی تخت
چوبی دراز کرد. با سر انگشت لبه پیرهنش را گرفت و با تکان هایی
که به پیرهن داد، تنش را باد زد. دانه های عرق پیشانی اش را برق
انداخته بود.

وقتی پیرزن به او نزدیک شد، دستش از تکان افتاد. چشمهای

بزرگ و سرخس تنگ شد و بی حوصله و تحقیر آمیز به پیرزن نگاه کرد. پیرهن گل سرخی و نونوار پیرزن، زیر نور، برق می زد. گردن بند مروارید بدلی او روی سینه های برجسته و بزرگش تکان تکان می خورد. مرد ریزه تکانی خورد و آهسته و بی صدا از کنسار تخت دور شد. پیرزن روی تخت، کنار مرد چهارشانه نشست و خنده اش را به صورت او ول داد: «چه عجب داشی. باید حتمنی آدم دنبالت فرستاد میدون تا یادی از ما بکنی مرد؟»

پای گوشت آلودش را بالا آورد و روی پای دیگر انداخت: «خیلی سایه ات سنگین شده. خیلی وقته این ورها پیدات نیست. حتمنی جای دیگه سرت گرمه. آره دیگه ما پیر شدیم، می دونم تسرو تازه شومی خوای. باشه، باشه.»

مرد اخم هایش را توی هم کرد. جواب نداد. دستش که از تکان افتاده بود، باز شروع کرد پیراهنش را تکان دادن. پیرزن دوباره گفت: «خوب دیگه چه می شه کرد کار دنیا ست دیگه.»

صورتش خندید و چشم هایش برق زد. سرش را پیش آورد و آهسته گفت:

«جون تو، هنوز هم خاطر تو می خوام. وقتی غلام گفت این مال داشیه به خدا حرف بالاش نیاوردم. گفتم ما باداش حبیب نداریم، هر چه پاش بده رو چشم می ذاریم.»

مرد نگاهش را از پیرزن گرفت. به جلوش خیره شد. همانطور بی حرف و عبوس روی تخت نشسته بود و با پیرهن، تن خود را باد می زد.

مرد خپله با چراغ بادی، کنار آنها ایستاده بود. در قیافه بله و چاقالویش، خنده‌ای قل‌قل می‌خورد. پیرزن به طرف او برگشت.

«اتاق روبه قبله‌رو، براشون جا انداختی که؟»

خنده از صورت مرد خپله‌گریخت. يك‌قدم عقب رفت و زیر سایه درخت توت ایستاد. چراغ بادی پایین دستش تکان‌تکان خورد.

پیرزن به طرف مرد چهارشانه برگشت:

«داش حییب، بیاد اینجا به نظر بینیش؟»

چشمهای سرخ و خواب‌آلود مرد به او نگاه کرد. سگرمه‌هایش توهم رفت. صدای خشن و کلفتش گفت:

«واسه چی دیگه؟ حال داری؟!»

پیرزن خندید. نگاه چشمهای ریزش را توی صورت مرد نگه‌داشت. روی تخت، خود را جابه‌جا کرد و دهانش باز شد و خواست چیزی بگوید، اما مرد فرصتش نداد. به جلو خم شد. دستش توی جیب شلوارش رفت و يك‌مشت اسکناس مچاله شده و چرکین بیرون آورد و توی دستهای پیرزن که جلو پریده بود، ریخت. صدای کلفتش گفت:

«بشمرش...»

انگشتهای پیرزن دور اسکناس‌ها حلقه‌زد. چشم‌هایش برق افتاد. نیم‌خیز شد. پاهایش را جمع کرد و چهار زانو روی تخت نشست. اسکناس‌ها را توی دامنش ریخت و شروع کرد به شمردن.

مرد خپله یواش‌یواش جلو آمد و بالای سر پیرزن ایستاد. چشم‌هایش گشاد شده بود.

دستهای پیرزن می‌جنبید و سرش مثل عروسک‌های گچی روی‌گردنش

لقاق می خورد. لبهایش تند تند روی هم می جنبید و سوت می کشید.
مرد خپله بالای سر او ایستاده بود و مجدوب شده به پایین نگاه
می کرد. دهانش باز مانده بود و زبان سرخش بیرون آمده بود.

خانم ها جلو در اتاق ته حیاطی جمع شده بودند و به مرد و پیرزن
چشم دوخته بودند و پیچ پیچ می کردند.

پیر مرد ریزه از توی تاریکی حیاط بیرون آمد و چراغ زنبوری را
که از نور می رفت، تلمبه زد. نور سفید و شعله ور، دوباره پر زور شد و
تاریکی را که جلو آمده بود، عقب راند.

پیرزن در حال شمردن پولها بود که صورت چاقالوی مرد خپله را
کنار صورت خود، بالای اسکناس ها دید و سوت لبهایش را که اسکناس ها
را می شمرد، شنید.

پیرزن از شمردن دست کشید. اخم هایش توهم رفت. سرش را بلند
کرد و پخی کرد توی صورت او. مرد خپله تکانی خورد و عقب پرید.
چراغ بادی با دستهایش به بالا پرت شد. شعله اش فروکش کرد و از
نوتوی لوله اش زبانه کشید. صدای غرّه پیرزن بلند شد:

«دهه اینو باش، نیگه مئه عزرائیل بالاسرمن واساده. ده برو دستی
به اتاق بکش نفله.»

مرد خپله پایه پا شد و با بی میلی برگشت. گیوه هایش را روی
آجرهای حیاط «لخ...لخ...» کشید و رفت. نور چراغ بادی مثل يك
جوجه مرغ حنایی روی آجرهای کف حیاط دنبال او جستن جستن می کرد.
پیر مرد ریزه جلو حوض خم شده بود و سرش را توی آب فرو
می کرد. صدای آواز بی حال و وارفته زنی از خانه دیگر بلند شد.

فاه‌فاه خندهٔ مردی پشت سر آن آمد. صدای آواز قطع شد.
پیرزن به مرد که روی تخت‌چرت می‌زد، نگاه کرد و پرسید:
«داش حبیب چیزی می‌خوری؟ به جزوی، دختره خوشحال می‌شه.
دلش خوشه به امشب...»

مرد چشمهایش را باز کرد و بابد عنقی گفت:
«ده زود باش دیگه، جون بکن. من که پختم از گرما.»
پیرزن دامنش را با اسکناس‌ها جمع کرد و به طرف مرد ریزه که
سرحوض قوز کرده بود، برگشت:
«غلام جون، خودت کارشو بکن. بین حسن کبابی بساطشو
ورنچیده؟»

پیرمرد ریزه از سرحوض بلند شد. رشته‌های آب از سرو صورتش
می‌ریخت و پیرهنش را لک‌لک می‌کرد. به درخت توت تکیه داد و
پرسید:

«برو بچه‌ها هم چیزی می‌خوان؟»

پیرزن اخم کرد:

«مگه چه خبره، به حجله نمی‌برنش که؟...»

سرش را زیر انداخت و شروع کرد اسکناس‌ها را دسته کردن.
پیرمرد ریزه از جا تکان نخورد، درحالی‌که به درخت تکیه داده بود،
نگاهش را به پیرزن دوخته بود. خانم‌ها به پیچ افتادند. پیرمرد
ریزه گفت:

«بنا بود یه چیزی براشون بگیریم. عشقی نکنن؟»

پیرزن سرش را بلند کرد و به پیچ خانم‌ها که بلندتر شده

بود، گوش داد و با اوقات تلخی گفت:

«باشه. جزوی باشه، والله کجا دیگه می‌تونن همچین مامانی پیدا کنن. اگه قدر بدونن.»

پیرمرد از درخت توت کنده شد و راه افتاد. خانم‌ها حالا بلندبلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. صدای کلفت و دورگه زنی از حیاط کناری، داد کشید:

«مهین جون، آهای مهین جونم، خوابیدی؟ برات مهمون اومده جونم.»

پیرزن سرش را بلند کرد و گوش داد. مرد عبوس و کلافه به او نگاه کرد و غرید:

«ده یا الله دیگه، تمومش کن.»

پیرزن اسکناس‌ها را تاه کرد و چشمهای خشنودش را به مرد دوخت. لبخند زد و آنها را توی سینه‌اش جا داد. صدایش بلند شد:

«اقدس جونم، اقدس جون، بیا اینجا جونم.»

زن هیکلمندوبزک کرده‌ای، از میان خانم‌ها بیرون آمد. کفشهایش «تق... تق...» روی آجرهای حیاط صدا کرد. سلانه سلانه پیش آمد. تکان‌های یکریزی که به تن خود می‌داد، سینه‌اش را به موج انداخته بود. وقتی نزدیک شد، سرش را به طرف مرد تکان داد و سلام کرد. با صدای عشوه‌ای گفت:

«چی... کارم داری مامان؟»

دستش را به کیپل‌گرد و بزرگش که از زیردامنش بالا زده بود، کشید و خنده‌اش را توی صورت مرد ریخت.

مرد با بی‌اعتنایی نگاهش کرد. انگشتهایش، پیراهنش را تکان می‌داد. دهانش بازمانده بود و دندان‌های سیاه‌گرازش بیرون زده بود. پیرزن به اشاره چیزی پرسید. اقدس گفت:

«خوا به...»

پیرزن به عقب برگشت. هردو به لهجه‌ای، آهسته به پیچ پیچ افتادند. مرد پاهایش را دوباره روی تخت دراز کرد. عرق‌های صورتش را با دستمال گرفت و به زن نگاه کرد. زن کمی به جلو، به طرف پیرزن خمیده بود و دستهای سفید و گوشت‌آلودش را به کمر زده بود. پیرهن بی‌آستین و سینه‌بازی به تن داشت. شکاف خوشنمای پستانهای سفید و بزرگش رو به مرد باز شده بود. مرد نگاهش می‌کرد و زن چشمهایش را آن به آن از پیرزن که آهسته و تند حرف می‌زد، می‌گرفت و به روی او می‌خندید. زنی از چند خانه آن طرف‌تر جیغ کشید. صدای جیغ تیزش خاموشی شب را درید. پیرزن صدایش را بلند کرد:

«ده آره دیگه، پیرهن اطلسه تو یخ‌دونه. فکر می‌کنم قالب تنشه.

حیوونکی ملوک، هم‌هیکل او بود.»

اقدس که راد افتاد، صدایش را بلندتر کرد:

«یه خرده باهاش حرف بز، ماچش کن، دلداریش بده.

حیوونکی شب اولشه. قریون شکلت بینم چیکار می‌کنی.»

پیرمرد ریزه بایگ بغل بطری توی حیاط آمد. پیرزن دوباره به

طرف زن برگشت و داد زد:

«طولش نده، قریون شکلت.»

صدای «تق... تق...» کفشهای اقدس دور می‌شد. پیرزن از

روی تخت بلند شد و گفت:

«داش حبیب، بفرماین بالا... بفرماین. خودم میارمش.»

مرد از روی تخت بلند شد. کتمش را روی شانه‌اش انداخت. پیرزن

کنار به کنار او راه افتاد و ریز ریز گفت:

«داش حبیب باهاش مهربون باش. اگه اول دست نداد، اوقات

تلخ‌نشه. آخه بچه ساله! هنوز تو کار نیومده.»

و خنده نخودیش را ول داد:

«خاطرت خیلی عزیز بود داش حبیب. امروز خودم سرو تنشو شستم!»

مرد برگشت و گفت:

«خیلی لفتش نده. زود بفرش بالا. کله سحر باید برم میدون.

بارمیاد.»

دخترك هفده-هیجده سال بیشتر نداشت. بلند و باریك بود.

اندامی لاغر، کشیده، پوستی زیتونی، لب و دهانی درشت و قلوهای و

چشمهای میشی قشنگی داشت. موهای سیاه انبوهش را مثل دختر

مدرسه‌ای‌ها بافته بود و رشته‌های درازش را پشت سر انداخته بود.

وقتی او را جلو آینه نشان‌دند، هنوز چشمهای خواب آلودش را

می‌مالید. گیج و بهت زده بود. به حرفهای خانم‌ها گوش می‌داد و به

خودش توی آینه قدی نگاه می‌کرد که زیر دست آنها تغییر می‌یافت و از قیافه

ساده دخترانه‌اش به صورت زنی بزرگ کرده و نیم‌برهنه درمی‌آمد. پیراهن

اطلس سفیدی را تنش کردند که برجستگی‌های سینه و بازوهای توپر

و ظریف او را عریان می‌کرد. لبهایش را قرمز کردند. صورتش را

پودر زدند گیس هایش را باز کردند و روی شانه هایش ریختند. سرو صدای آنها را می شنید:

«نیگاه کنین چه پیرهنه قالب تنشه، انگاری به تنش دوختن،

بیچاره ملوک...»

«خیلی مامانی و تودل برو شده...»

«مته به تیکه ماه شده.»

«چشاتو بخورم قشنگم.»

سرشب خوابیده بود که مثل شبهای دیگر برای شام خوردن بیدارش کنند. وقتی همه بالای سرش آمدند، دلش از گرسنگی ضعف می رفت. گفت:

«بچه ها شما شام خوردین؟ من خیلی گشمنه.»

خانم ها خندیده بودند:

«عزیز جون خوش به حالت که امشب با داش حبیبی... سوروسات

برات چیده!»

از جا بلندش کرده بودند و صورنش را با تنگ آبی دم در گاهی اتاق

شسته بودند و او را جلو آینه نشانده بودند.

از دو سه هفته پیش هی به گوشش خوانده بودند و هی از این شب

برایش حرف زده بودند. از مردهایی که مشت مشت پول خرجش

خواهند کرد، از لباس های قشنگی که خواهد پوشید، از گردش هایی که او

را می برند و از پول هایی که به او می دهند و هدیه هایی که برایش می خرند

و بساط عیش و عشرت هایی که خواهد دید، برایش حرف می زدند. می گفتند

پولهایش که جمع و قلنبه شد، می تواند هر جا بخواهد برود و با هر کی

دلش بخواهد، عروسی کند.

همه را می شنید و ذوق زده می شد. فکر می کرد با آن همه پول ها برمی گردد به ده، پیش مادر پیرش. يك تکه زمین می خرد و يك گاو شیرده، چند تا گوسفند و يك عالمه مرغ و خروس. می نشیند گاو را می دوشد، تخم مرغ ها را جمع می کند: يك سبد پر تخم مرغ. با اشتیاق ترس آلودی چشم به راه آن شب بود. اما حالا که آن شب رسیده بود، دستپاچه شده بود. دلش می لرزید و ترس برش داشته بود.

به زن نیم برهنه ای که توی آینه جلو او نشسته بود، نگاه می کرد و چشمهایش را زیر می انداخت. لبهای قرمز، صورت بزرگ کرده و برهنگی تنش او را وحشت زده و کنجکاو می کرد. حالت دختر بچه ای را پیدا کرده بود که به طور اتفاقی زن و مرد برهنه ای را توی رختخواب ببیند. هول شده بود. گیج بود. دلش می طپید. گوشهایش از صدای قلبش پر شده بود. زن نیم برهنه آینه، چشمهایش را خیره می کرد. صدای خانم ها را دور و بر خود می شنید:

«مهر که شدی.»

«جیگر تو برم خوشگله.»

«چه کیفی می دی به خدا.»

«پروین به قربونت بشه، داش حبیب که جای خود داره!»

ماچش می کردند. به تنش دست می کشیدند. سینه اش را نرم نرم نوازش می کردند. زیر نوازش های آنها، بدنش گرم می شد و میل تند و شیرینی سرپایش را می گرفت.

وقتی از جلو آینه بلندش کردند، سر و کله پیرزن پیدا شد. خندان

جلو آمد و صورتش را ماچ کرد. استکانی را که میسان انگشتهایش گرفته بود، توی دهان او خالی کرد. مایع تند و تیز و بد مزه، حلقش را سوزاند و دل و اندرونش را بهم زد. خواست بالا بیاورد که یکی از خانمها قاشق ماست و خیاری توی دهانش ریخت.

زیر بغل او را گرفتند و از اتاق بیرون آوردند. خانمها دور و براو سروصدا راه انداخته بودند.

حیاط تاریک بود. چراغ زنبوری از نور رفته بود و تاریکی همه خانه را پر کرده بود. از چند خانه آن طرفتر زنی بگریز جیغ می کشید و گریه می کرد

به اتاق که رسیدند، پیرزن قربان صدقه اش رفت:

«قشنگم، ملوسکم، نکنه بداخلاقی کنی ها.»

چشمهای من، خسته

وقتی به چشمهای پیرمرد نگاه کردیم، پیرمرد گریه نمی کرد اما ای کاش گریه می کرد و آن چشمهای پرغصه اش را به خانه نمی برد.

پیرمرد، حاج یحیی ریش سفید محله ما بود و مورد احترام همه اهل محل. پیرمردی بود درشت و بلند قامت و استخواندار، از آن پیرمردهای پر نشاط و زنده دل قدیمی که امروز کم پیدامی شوند. جوانهای دلمرده و وزگار ما اگر هم به پیری برسند، دیگر هیچوقت مثل او نمی شوند. وقتی پای صحبت هایش می نشستم و پیر مرد از خاطره های دوره جوانی خود با شور و هیجان حرف می زد، با خود می گفتم:

«ماچه غلطی می کنیم و چه خاطره هایی داریم که وقتی پیر شدیم برای جوانها تعریف کنیم؟ ما که قرص خواب آور می خوریم تا زود به خواب رویم و روزهای خالی و بدی را که گذرانده ایم، فراموش کنیم.»

ضیاء پسر یکی يك دانۀ او بود، بیست و سه چهار ساله ، تر که ای و دراز و لاغر، با موهای پر پشت سیاهی که هیچوقت شأنۀ حسابی نخورده بود و چشمهایی براق که نگاهی گستاخ و تیز داشت. وقتی هنوز بچه بود، حاجی دست او را می گرفت و با خود به روضه می آورد. اهل محله می پرسیدند:

«حاجی خیلی خاطر شو می خوای؟»

حاجی سر تکان می داد و می خندید:

«چه کنیم دیگه، این آخر عمری خدا اسباب بازی برامون درست کرده. این طفلی هم که از مادر محرومه، فقط منو داره.»

ضیاء را کنار خود می نشاند و نان را برایش تکه تکه می کرد و پنیر روی آن می مالید و به دهانش می گذاشت. پسر بچه تمیز و دست و رو شسته ای بود. صورتش همیشه از پاکیزگی برق برق می زد. دخترهای پا به بخت محله هر وقت او را می دیدند، بغلش می کردند و صورت ترو تازه اش را میان دستهای خود قاب می گرفتند و لبهای سرخ و کوچک او را می بوسیدند. غرولند پیرزنها بلند می شد:

« حیا کنین چشم سفیدها ، سوز مونی ها، از حالا دارین مشقشو

می کنین دردوها! خراب بشه دوره تون.»

پسر بادبادی و کوچولویی بود. هر مرضی که از راه می رسید، اول سری به او می زد. لهستانی ها که آمدند، تیفوسشان را اول از همه به او دادند. بعد که کیف کوچک چرمی خود را به دست گرفت و به مدرسه رفت، دیفتری و مننژیت و سیاه سرفه سراغی از او گرفتند. او از همه شان جان سالم به در برد و با همان قد و قواره لاغر و تر که ای بزرگ شد و از دبستان به دبیرستان

رفت، انگار او را با همان قیافه و همان چشمهای گستاخ و رفتار و حرکات بزرگ منشانهاش، بزرگ کرده‌اند. عمه خانم، خواهر حاجی همیشه گله‌مندانه می‌گفت:

«آخه عمه‌جون، این همه می‌چری پس دنبات کو؟»

حاجی، صبح آفتاب نزده به بازار می‌رفت و تنگ غروب برمی‌گشت. هنوز از راه نرسیده، سراغ ضیاء را می‌گرفت. بعد که به او می‌گفتند ضیاء توی اتاقش است، تک پا، تک پا آهسته می‌رفت و روی پله‌های پشت‌بام که رو به روی درپشتی اتاق ضیاء بود، می‌نشست و درس خواندن و مشق نوشتن او را تماشا می‌کرد و می‌آمد پیش اهل محله تعریف می‌کرد:

«نمی‌دونین چه شوقی به خونندن و نوشتن داره، خوبه خسته نمی‌شه، خدا حفظش کنه.»

حاجی خودش کوره سواد داشت و چند سالی در مکتب خانه‌ها عم‌جزو خوانده بود. بچه‌های قوم و خویش‌هایش و اهل محله تصدیق کلاس‌ششم را که می‌گرفتند، مدرسه را ول می‌کردند و می‌رفتند دنبال کار و کاسبی و نان در آوردن. پیرمرد همیشه می‌گفت:

«هیچ به قوم و تبار ما نرفته. ذهن همه ما کور بود، باید تو سرمون می‌زدن تا به چیزی توش فرو بره. ضیاء و رای همه ماست، ماشاءالله بچه باهوش و حواسیه تا حالا هیچ رفوزه نشده. اگه بگی سرشو از رو کتاب بلند می‌کنه، نمی‌کنه والله. تا الای صبح چراغ اتاقش می‌سوزه. نمی‌دونین چه کتابهای کلفت کلفتی می‌خونه. خدایه که چشم‌هایش کور نمی‌شه اگه اون خدا بیامرز زنده بود، حالا چقدر ذوقش می‌کرد.»

اهل محل می گفتند:

«حاجی بذار درس دکتری بخونه. این روزها نون دکترها تو

روغنه. پول خوبی درمیارن.»

پیرمرد سرش را به آسمان می برد و می گفت:

«تابینی خدا چی می خواد، بی مشیت او هیچ کاری نمی شه.»

وقتی اهل محل ضیاء را کیف به دست می دیدند که آرام و

سر به زیر از توی کوچه می گذشت، می گفتند:

«می بینی چه وقاری، به پارچه آقااست، خوش به حال حاجی.»

کوچک که بود، بچه های محل او را به بازی نمی گرفتند از بس که

بی دست و پا و ناز لوبیه بود. اما بعد که بزرگ شد، همه چیز فرق کرد. با

بچه های محل می نشستند و با هم گرم گفت و گو می شدند. ضیاء با همان

قد و قواره لاغر و باریکش، میان آنها جایی برای خود باز کرده بود

او را که در میان بچه های محل می دیدی، متوجه می شدی چه حالت

بزرگانه ای دارد، آن حالتی که مردی را از جوانه جغله ها متمایز می کند.

بعد که به دانشکده رفت، برای خودش آدمی شده بود و همه به چشم احترام

به او نگاه می کردند.

از همین موقع ها بود که گاهی صدای ناله و نفرین عمه خانم را

از توی خانه می شنیدی. اغلب وقتی داد و فریادش بلند می شد که حاجی

در خانه نبود. اهل محل کنجکاو شده بودند که عمه خانم چرا سر ضیاء

داد می زند و به ناله و نفرین می افتد. هیچ وقت سابقه نداشت که از خانه

حاجی صدای بلندی شنیده شود. اگر سروصدایی از خانه عطاره یا خانه

حاجی صابونچی بلند می شد، هیچ کس تعجب نمی کرد، برای اینکه این

سروصداها همیشه بود و همه به آن عادت کرده بودند. اما سروصداهای خانه حاجی برای آنها تازگی داشت. حیرت زده می ایستادند و گوش می دادند و از نفرین های عمه خانم چیزی نمی فهمیدند.

بعد، من حجت الله خان را دیدم. حاج یحیی رفته بود پیش او، درد دل کرده بود. حجت الله خان مردی بود چهل-پنجاه ساله که با دو دختر و زن خل و وضعش، چندسالی بود که به محله ما آمده بود. مریض احوال و خانه نشین بود و کمتر به اداره اش می رفت. اغلب، وقتی به سراغش می رفتم، روی تختش دراز کشیده بود و کتاب می خواند. مردی بود وارسته و سرد و گرم روزگار چشیده. پیش اهالی محل ارج و قربی داشت.

حاجی خیال کرده بود که ضیاء افتاده به بیعاری و عیاشی، حتی به نظرش رسیده بود که چندبار صدای زنی را از توی اتاقش شنیده و صدای غرغز تخت خواب را ... پیرمرد سخت آشفته و عصبانی بود. برای پرسش دلنگران شده بود که از راه به در رفته و به عیش و عشرت افتاده است و دیگر شور و شوقی به درس خواندن ندارد. فکر کرده بود که سر بز نگاه میچ او را بگیرد و گوشمالیش بدهد. حجت الله خان او را بر حذر داشته و سرزنش کرده بود:

«... گفتم بهش حاجی جوونه، باید جوونی بکنه، مگه اشکالی داره؟ به کجای دنیا برمی خوره؟ اگه آدم به سن و سال او با زنها سروسری نداشته باشه و تفریح نکنه پس چه وقت جوونی بکنه؟ یه وقت چیزی بهش نگی حاجی که سرقوز بیفته. جوونه، باد و غرور داره، ممکنه بهش بر بخوره و رولج بیفته و کارها رو خراب تر کنه.»

حاجی گفته بود:

«حجت می ترسم همه زحمتهایی که بالاش کشیدم به هدر بره . می دونی تا چند وقت پیش اختیارش دست خودم بود اما از موقعی که رفته دانشکده دیگه اختیار سر خود شده، هر کاری که دلش می خواد می کنه. شهادیرخونه میاد و به حرفهای من دیگه گوش نمی ده، انگار دیگه منو داخل آدم حساب نمی کنه. هی ازم پول می گیره و من نمی دونم برای چه می خواد، نه بگی چیزی ازش دریغ می کنم، نه به جان تو حجت، تا حالا هر چه خواسته بهش داده ام اما می ترسم کار دست خودش بده، با زنها سروکار داشتن مته راه رفتن رویخه، پای آدم که لیز خورد معلوم نیست با کجاش بیاد زمین. می ترسم حجت، حالا که موقع میوه دادنشه، کرم بزنه. »

مدتها بود که ضیاء را میان برویچه های محل کمتر می دیدی. آنقدر کم پیدا شده بود که انگار به مسافرتی رفته. آنوقت اگر گاهی اینجا و آنجا به او برمی خوردی، ناگهان متوجه می شدی که قیافه اش آن گستاخی و وقار گذشته را ندارد و حالت چشمهایش برگشته. پریشان حال و خسته به نظر می رسید. می ایستادی به سلام و تعارف و احوالپرسی اما هنوز اولین کلمه ها را نگفته بودی که خدا حافظی کرده بود و رفته بود.

او را دیده بودند که درحالت سرگردانی عجیبی توی خیابان ها پرسه می زده . شبی بازوی او را گرفته بودند و به خانه آورده بودند . یکی تعریف می کرد که او را نزدیک محله های بدنام پایین شهرداری، دیگری می گفت ضیاء جلو او را توی خیابان گرفته و از او پول قرض کرده است. اما وقتی پیچ پیچها شروع شد که ضیاء را گاه گذاری با عباسعلی دیده بودند. عباسعلی مردسی و دوسه ساله ای بود که با مادر پیر و علیلش، ته محله، توی خانه حاجی صابونچی می نشست. توی

سینمایی کار می کرد؛ انگار کنترلچی بود.

چند بار دیده بودند که ضیاء سراغ عباسعلی رفته. باهم دوست و جور نبودند و هیچ سابقه آشنایی و رفت و آمدی هم باهم نداشتند. رفتارشان طوری بود که مایه حرف و گفت و گومی شد. ضیاء به سراغ عباسعلی می رفت. عباسعلی از خانه بیرون می آمد و بدون يك کلمه حرف به طرفی راه می افتاد و ضیاء هم به دنبالش: بعد هنوز يك - دودقیقه نگذشته بود که می دیدی عباسعلی برگشت و ضیاء همراهش نیست یا سرو کله ضیاء پیدا شد. و از عباسعلی خبری نیست.

آن وقت يك روز غروب ریختند توی خانه حاجی صابونچی. سه نفر بودند: يك پاسبان و دو شخصی. شخصی ها عینک سیاه زده بودند و سرو وضع آراسته ای داشتند. پاسبان دم در ایستاد و آنها آمدند توی خانه. اول از اتاق مادر عباسعلی شروع کردند به گشتن. همه اتاق ها را زیر و رو کردند. توی گلدان ها و بطری ها را بو کشیدند، زیر فرش را گشتند، بچه ها را میان اتاق باز کردند و بعد سراغ اتاق های همسایه ها رفتند. نه گوششان به سرو صداها و غرولندها بدهکار بود، نه کسی را داخل آدم حساب می کردند. سرشان به کار خودشان گرم بود، نه چیزی می گفتند، نه چیزی می پرسیدند.

مادر پیر عباسعلی با چشمهای وحشت گرفته به آنها نگاه می کرد. رنگش پریده بود و ساکت و لرزان گوشه حیاط ایستاده بود. دست آخر بی آنکه چیزی را که می خواستند پیدا کنند، از خانه رفتند. از عباسعلی چند روزی خبری نبود، بعد معلوم شد که توی زندان افتاده برای هروین فروشی.

آنوقت فردای آنروز، ضیاء رفته بود دم در خانه حاجی صابونچی و عباسعلی را خواسته بود با آن حالت غریب و آن چشمهای برق افتاده و پیشانی عرق نشسته. سماجت کرده بود که عباسعلی را ببیند. باورش نشده بود که عباسعلی خانه نیست. خیال کرده بود که عباسعلی به او رو نشان نمی دهد. بعد که از اصرار خود نتیجه ای نگرفته بود، شروع کرده بود، تند تند با خودش حرف زدن، مثل دیوانه ها. تند راه افتاده و رفته بود. چند روز بعدش حاجی دوباره پیش حجت الله خان رفته بود، آشفته تر و دلنگران تر:

« نمی دونم این پسره چشه حجت؟ من بزرگش کردم، هم براش پدر بودم هم مادر، بچه مو می شناسم: یه چیزیش می شه حجت، یه عیب و علتی تو کارش پیدا شده. اونوقت ها هر وقت می رفتم پشت در اتاقش از روی پله ها نگاهش می کردم، همیشه مشغول بود، کتاب می خونده، مشقشو می نوشت، رفیق و رفقاشو به خونه می آورد، هیچ وقت بیکار نبود و ول نمی گشت. همیشه یه کاری داشت که بکنه، اما حالا همه اش روتخت افتاده، زل زده به طاق. دیگه نه چیزی می خونه، نه چیزی می نویسه، همین جوری ول می گرده، عاطل و باطل ...

یه چیزی برات تعریف کنم حجت، تا حالا به هیچکمی نگفتم. یه روزی رفته بودم اتاقش. باهاش یه کاری داشتم، همون جور افتاده بود روتخت. چشمهاش یه حالت عجیبی داشت حجت. کلاپسه می رفت، یه جور عجیبی. نمی تونم درست بگم چه جوری، یه جور بدی... اونوقت هر چه صداش کردم جواب نداد؛ انگار کر و لال شده. رفتم جلو تکونش دادم و پرسیدم: چته پسر، مگه کر شدی؟ چشمهاش برگشت و به من نگاه کرد. یه جوری که انگار منو نمی شناسه. خیال کردم مست کرده. دهنشو بو

کردم، خدایا اگه دهنش بوی این کوفت و زهرماری هارو می داد، هول شدم و آبجیمو صدا کردم. گفتم بیا ضیاءنوبه غش کرده. نمی دونی حجت، چهره رنگ و رویی به هم زده بود عینهو مرده ها. آبجیم منو از بالا سرش کنارزد و لحافو روش کشید و گفت: چیزیش نیست، خسته است، می خوابه حالش سرجامیاد. خواستم بگم این پسره مریضه، باید بفرسیم عقب یه دکترو، دیدم ضیاء چشمهاش بهم رفته و راحت خوابیده. آبجیم منواز اتاق بیرون آورد. به نظرم به چیزی رو ازم پنهون می کنه. این پسره یه مرگشهو آبجیم می دونه و نمی خواد به من بگه. حجت جون یعنی ضیاء خیلی مریضه که آبجیم نمی خواد من بفهمم، یعنی می گگی چشمه؟ نکنه یه چیزیش شده باشه که لاعلاج باشه و از من پنهون می کنن. حجت من همین یه بچه رو دارم، چشم و چراغم همین یه دونه پسره، اگه از دستم بره، اگه خدای نکرده بلایی سرش بیاد، چه خاکی به سرم بریزم؟»

حجت الله خان پیر مرد را دلدارای داده بود:

«بیخود خیال ورت داشته حاجی، جوونیه و هزار دنگ و فنگ، اگه چیزیش شده بود عمه خانم تا حالا بهت گفته بود. برای چی ازت پنهون کنه؟ اگه سری بود تا حالا معلوم شده بود، اگه مریض باشه که نمی تونه خودشو سرپا نگاه داره. حاجی بیخود دلت شور می زنه، ضیاء هیچ باکش نیست، خیالت راحت باشه، هیچیش نیست.»

حجت الله خان ناراحتی خیال خود را از من پنهان نکرد و گفت می خواهد همین روزها برود و ضیاء را ببیند. می ترسید بعضی از اهالی محل که بویی برده اند، از حسادت و بدجنسی حاجی را خبر کنند. آخر نه اینکه بعضی از آنها چشم دیدن ضیاء را نداشتند و نمی توانستند

بینند که ضیاء مایه افتخار محله است و توانسته خودش را به دانشکده هم برساند.

حجت‌الله‌خان می‌گفت:

«می‌بینی، تور و خدا می‌بینی؟ آدم بچه‌ای منته دسته گل بزرگ کنه و تحویل این اجتماع بده و به خیالش که بچه‌اش دیگه بزرگ شده و راه خودشو درست می‌ره اما یه وقت متوجه می‌شه بچه‌اش که این همه امید به آینده‌اش داشته، تو محیط گند و کثافت، گندیده. کی خیال می‌کرد که ضیاء هم حروم بشه؟ موضوع به این سادگی هام نیست برادر. اگه از من می‌پرسی می‌گم ضیاء، زیاد هم تقصیر نداره، نباید خیلی ملامتش کرد. بچه نبوده که گول بخوره. باید دید چی باعث شده به این راه افتاده، باید فهمید چرا جوونها اینقدر به هر وین پناه می‌برن. توی روزنومه‌ها نوشته بودن تعداد معتادها سه چهار برابر شده. همین چند وقت پیش دختری رو توی ماشینی پیدا کردن که از مصرف زیاد، به حال اغماء افتاده بود، بیچاره پدر و مادرش که خیال می‌کردن دخترشون سر کلاس درسه. یعنی می‌گی عقل از سر همه پریده؟ یعنی جوونها دیگه صلاح و مصلحت خودشونو نمی‌دونن؟ چشمهای آدم خسته می‌شه از هر چه می‌بیننه، آدم بیزاریش می‌گیره. روزگار گندیده، گند. سابق بر این جوونها اگه بیعاری می‌کردن، جای امیدی بود که عاقبت سر می‌خورن و توبه می‌کنن اما حالا کسی می‌تونه از این سم جون سالم در بره؟ نباید حاجی بفهمه، نباید. اگه بفهمه پیرمرد از غصه دق می‌کنه.»

وقتی پیرمرد سروپای برهنه، مثل دیوانه‌ها توی کوچه آمد و با آن سروصداهای نامفهومی که به صدای وامانده لال‌ها شبیه بود، از مردم کمک خواست، همه حاج و واج به اونگاه کردند. حجت‌الله خان که اندام بی حس و حال ضیاء را کول کشان از خانه بیرون آورد، تازه متوجه شدند که حاجی چی می‌خواسته، دویدند دنبالک تا کسی.

سروصداهایی که از خانه حاجی بلند شده بود، اهل محل را توی کوچه کشانده بود. نعره‌های حاجی چنان بلند و دیوانه وار بود که پایین کوچه‌ای‌ها هم آنرا شنیده بودند. زنها چیزی به سر کشیده و نکشیدند و مردها با عرق‌گیر و زیرشلواری، توی کوچه ریخته بودند.

دم غروب بود و هوا گرم و خفه. آسمان از تکه‌های ابر پوشیده شده بود. کلاغ‌ها با سروصدا در آسمان می‌پریدند. ضیاء بیهوش روی کول حجت‌الله خان افتاده بود. سروصورتش غرق خون بود، موهایش درهم ریخته و چشم‌هایش بسته. ناله‌های خفه‌ای از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد. او را توی تاکی انداختند و تا کسی از میان مردم، کوچه‌ای باز کرد و تند رفت.

شب عمه خانم و حجت‌الله خان برگشتند اما حاجی همراهشان نبود. عمه خانم یکر است به خانه رفت و در خانه را به روی خود بست. هر که رفت در زد، جواب نداد. اهل محل دور حجت‌الله خان را گرفتند:

«چی شده بود حجت‌الله خان؟ ضیاء رو کجا بردین؟»

«می‌خواین چی شده باشه؟ ضیاء از پله‌ها افتاده بود بردیمش

مریض‌خونه.»

«بس داد و فریادهای حاجی برای چی بود؟»

«می‌خواین برای چی باشه؟ خودتونو بذارین جای اون، می‌تونین
بچه‌تونو خونین و مالین ببینین و ساکت بمونین. اصلا ببینم مگه شماها
کاروندگی ندارین. دنبال من نیاین، برین بی کارتون.»

حجت‌الله‌خان نمی‌خواست ازدهن او چیزی بشنوند و فردا همه
جا، جار بزنند که شاخ شمشاد و پسر یکی یک‌دانه حاجی یحیی رابرده‌اند
و خوابانده‌اند. بعدها برای من تعریف کرد:

«داشتم می‌رفتم خونه حاجی که ضیاء رو راضی کنم بره بخوابه.
دم درخونه به حاجی برخوردم که کلافه و بدحال بود. گفت حجت امروز
یکی از همشاگردی‌های ضیاء رو دیدم بهم گفت ضیاء دانشکده رو ول
کرده. ظهر تا حالا حاله نمی‌فهمم، اومده‌ام تکلیفمو باهاش روشن کنم
و حق این پسرۀ نااهل پدرسگو کف دستش بذارم. هنوز توی خونه نرفته
بودیم که صدای عمه خانمو شنیدیم: آره من ورداشتم ریختم تو خلا.
پسرۀ بی‌چشم و رو، خجالت هم خوب چیزیه.

بعد صدای ضیاء روشنیدیم که التماس می‌کرد: عمه کجاست؟ بگو
کجا گذاشتیش؟

ناله و نفرین عمه‌خانم بلند شد: داری خودتو دستی‌دستی بدبخت
و بیچاره روزگار می‌کنی، خودتو به خاک سیاه می‌شونی و هیچم عین
خیالت نیست. خدا ریشه‌شونو بکنه که شماها رو به این راه و روز انداختن.
خدا به‌دردی گرفتارشون کنه که دواش پیش سبم‌رخ باشه. آی خدا TTTTT
اگه تو خدایی، اگه تو صدای مارو می‌شنفی، تقاص ما مردم بیچاره رو
ازشون بگیر.

حاجی منو توحیاط گذاشت و تندتند از پله‌ها بالا رفت. نعره‌اش

از توی اتاق بلند شد:

چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه تونه؟ چی رو از من پنهون می کنین، پسرۀ دروغگو و بی شرف چرادیگه دانشکده نمی ری؟ چه کلکی تو کار ته لامسب که تا حالا سرمنوشیره می مالیدی، این همه پول برای دانشکده هر روز از من می گیری و به دانشکده نمی ری، تسف به روت پدرسگگ لا کردار حقه باز ...

حاجی همینجور نعره می زد. خواستم برم بالا که در اتاق باز شد و ضیاء اومد بیرون. به چه حال و وضعی، چهره نگی به هم زده بود. دولا شده بود و دستشو گذاشته بود روشکمش، مته مستها تلو تلو می خورد. پشت سرش حاجی نعره زنان بیرون اومد: کجا داری می ری؟ کجا می خوای از دست من فرار کنی؟ واسا ببینم، واسا لامسب ...

ضیاء به طرف پله‌ها دوید، از بس عجله داشت پاش لیز خورد و روی پله‌ها غلتید و از بالا به کف حیاط پرت شد.»

حاجی آن شب به خانه نیامد، فردای آن روز هم پیدایش نشد، پس فردا غروب، وقتی به خانه برگشت، پشتش خمیده بود. ساکت و بی سروصدا بی آنکه با کسی يك کلمه حرف بزند، آمد و به خانه رفت. به چشمهایش که نگاه کردیم، پیرمرد گریه نمی کرد، اما کاش گریه می کرد و آن چشمهای پرغصه اش را به خانه نمی برد.



تهران - میدان شهناز - اول مهران تلفن: ۷۵۴۰۵۳

بها ۱۰۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۸۶۴ به تاریخ ۱۳۵۴/۶/۳۱